

درینو کتاب مذرت انتاب السبح

ساخته ۲۰۳

133

من تصنیفات جناب فیضاب زینت دہ اقلیم خدانی رشک
فردوسی و خاقانی حضرت میان محمد آق صاحب بیہ
جناب بنشی محمد جمال الدین جان صاحب ہا و روح
مدار الہام ریاست ہوپال و مطبع
حمیدی باہتمام حمید احمد حلیہ
الطباع پوشید

افند
سید مرغان

گیربان
نیاز سیک

مدار از چھچھ

تر فتنہ

سید وار

یادگار

در

نگشتہ

آئینہ

کہ جہا

فرما

فرار

پر د

چہ بین

می درخ

ل نہاد

کتیہ

پی

وا

زمین

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE4603

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ ۵

بنام خدائی مهربان بخشاینگر

باقدرستانی مهربان بی‌شمال آغاز سخن را ایوان تازه دهم و زنده شش و دریا و زمین
خوشتر انجام گفتار را ترا جگم سپسین فرخنده داستانی است دل‌پسند و همایون
پایخانی است بویره و اثره پاری گرانند گوش باد که آسان بشنود و آنا با دکه بفرزائی
راه برد و هر در جهان فرودان خواستار پیش آیدی که کام تواند بردن دل با نام جهان
رفتگی گرفت و زرش سخن را ساز و بازی نماد تا بنغول کجا دست توان بردن سد هنر
گردانائی هست گو باش و بجان بیم که کس بجوی باز نماند هر که بیغاره را نی که راه فراخ
است نفیرین کنی که زبان دراز است جهان سرخوش است دروی را گفتن مستی کرا
برون س آخر تو عاشقی بشیخت ترا چه کار و دیوانه باش سلسله شد رشد نشد شد
بخود باز پز دهم مگر بدستان داستانی باید گفتن که دل بدان گراید و از کاش و کا
و از او برش و سازش لاسائی توان بودن چار درویش یادگار امیر خسرو که
بیاری است و درین روزگار جز بندی نشان نماده گشتم آمد که بر زبان بگفتند
سرایم نامو نه روز خودش باشد و پیونده را بنو نه جایگاهش در نوشتن دیگر

با نوش و نیش مردم غافل گردید با است و با هم بخت بمردم دیوانه خوشتر است
و نیست دمنشیل بر روی زدن یاوری آغاز گفتار را با ستوار بند و ستان
گره زدن و بکنونه ریخته روم سر رشته سخن و اگر دن گویند که در جایگاه
استانبول پادشاهی بود از ادبخت نام با فرو بر ز باراد وار و بفرخیها فرو نهیده
بفرز با فرو زیده و یلند دشمن با قرن با درم پر و در جلیز فگن بیواره ساز بیجا و نوا
که با فره و فرزانگی و شکوه و مردانگی در کارستان کار کیائی از دیگران دس گشتی
و بختینه را با رامتش داد و دادگری ابادان نموده خورشید وار در شیدستانهای
بی زور بازوئی گران سنجی و داوریش چون جهان را از جابر آ و چندین
کنار نگان با فرو فرزند بر سر بفرمانش نهادند و در خال الکرا از فریش بیونان باد
نور در قرارستان خورشید باج آوردند آن دادگر که عهد وی از یس خجستگی
یا داز زمان بنجر نوشیروان دهد آری بدین دهناد بهروزی آسایش نیور بجا
رسیده است که باز رگانان بدوان را ستوان گرفته اند و مشتگان را شهریان
در بان یافته شاه خورشید گاه با همه افزند و شکوه از غنک از یاد خدا تنبل
نگشتی و در و تن رستی گیتی و گیهان فرغول نبودی از ارج و اوج هر چه باید همه
آتین است بین نونهای ترند گانیش را باری و آب لادن در خوشش اشکونه
که چنستان ارجمندی را اگر امانند و دیده بانان فرزندستان خرمی را شادمند
فرماید در بهارستان کا هرا نیش نبود در خوان بهشتانی پیش مستندی دست نیاب
فرز آوردی و بنده بونیها سفر و کردی تا چهل سال بر آمد روزی بسمن در ستا
پر داخته و بزاره و زاری ز فرمه برداشته بود که نگاهش بر آبگینه می افتد
چه بدینی که سفید موی در بر و ت پدید آمد و چون تار هراز کرانه سیل در مکان
می درخت و در بایشی بر آورد و بر ت نیست زاد دل سر و کرد بار مان که در از گیهان چ
دل نهادنی است و برانگان روان نمی براند و ختنی رجه ازین زنبجه نیاز و نیاز
شسیر روی کسان در بست تنه بر بوش بیاد خدا شاد داشت را ز چهرش از فچیه
نهاد و آوار نه گویند و بوم گشت دشمنان تا خفت در زمین را بشورش در گرفتند
ز بر گرداندند و سان روزگار و اثر دن ز دند از هر خره نامه رسید و از

ز غم آسیدگان نوا می بر کشید هوا ز جهان برآمد گردان جهان بر آورد دخیل و کار
 بفرستد که پاسدار کار گیاهی و به بود سگال شاه هیست آستان بوس
 گیهان شد و دستوری بارخواست از آن رو که ز ریودستور بفرمان بری
 فیماں بس استوار است فرمان شد تا کاروان سنج آهنگ از در درگاه
 بشار کرده بجا و گردش همایون تلوا سه هزاره گرفت شاه سرتاپر وای
 و ابوسیده بشکستش تا شکبیده روی در هم کشید راست باز دمسار
 بگرم جوشیه خوانا به دل بشور برفشانی در واد و گفت به پدر و دشین والا
 کامرانی جهان و جهانیان باد چه افتاد که برایه آشوب منش گردید بشوم **۱۱**
 خسروی افشاندن شوری است که هموش از نهاد هوشندان پیر و انجانب
 باد مگر شه از پیش نهاد برنجی باز فرماید که تا پاداشش نواز شهابی شاه را که
 جان نبدیم و آسایش چشم همین فرگاه را سر رشته کار بر آیم و بدرگه روز تیس
 دوست از دشمن باز نمایم شه نیمه و تپاک دل از دست داد و گفت از از ساز
 دور است همه زادن باند و جهان داری رفت اینک پیام مرک فرا آمد هنوز
 چراغیکه شبستان کنارنگی را بر فروز و در تار کده تا امیدیم نیست که دل بدلت
 دیده بدیدارش شکبید آرزو با همه خام شد تاب در دمندی نماند می بازادی
 یزدان تو سنگ گیرم و بایز دشپی کار بندم تا با آرمگاه جاوید پیوند جم بر آیم
 کشور واکاگرد غور است سزاوار باد اگر چندی ساختنی است بسازم یاره خویش
 بر گیرم بشیوار دانشمند که هم از دم پدر کیازند بدین کامگاری نامدار است و هم
 از بگی بنگام باوی اونجی دارد زبان باندز باز کرد که ای داد راست غبار و تاج و ماه
 بر آسمان نابد و از تابش آرایش چنان افراید یال و گویال فرماندهی و بهره بهر
 داری شا باش تارک شاه بادانگه بدان سترگ پای همایون که تاخیر و فسران
 است بیک آزمون خدا دل از جاتوان بردن دودله تلوا سه یکره بیدل شد
 آنکه شکال نبودن را بغرفتی پدید آورد و دشوار بر آسمان کردن چه دشوار دا
 ناه و ایندار با تیزه گرامی گزندی مرساناد و دهنادنیور و رامشدا و گیه
 نشود تا چنین خانی بزرگ که بهر اگفت باز بزرگان یادگار است بدی

و سنان ویران مگرد و فرود که از داری و دادگری اماره گیرند و از درشت
 سپه و شیدریانند از سترکش کیش ز نهاری نبود و جز شکرشی دست ندهد نیز که
 ویرگان رایه جندال برابری کند و پادشاهان یکسان را ننداشتند و زیاده
 و کفورت بجا آورد و کار بر خدا نهاد و بجای و در مانگان و ارباب تا بفرشاد و فرشیها دل بسته
 آرزو و باز نالسی بفرشاد در آید و پذیرا سخن بود و شد جاگیر و سخن کرد و دل آید بود
 و پذیرا فرمان داد و درگاه آئین بستن و دیهیم و گاه خسروانی بر آراستن یا تیوک
 و لنواز همه مرزوم شادی گرفت و فر دیگر جهان و کیهان با سواد و تون و پیرامین شاد و روز
 کیهان کش زدند و پرور و ویرگان شاهای سر بریده در گرفتند و در باز کردند و گری
 گرد که شاه از نهانخانه بیرون درآمد و بفرستاد جهان شاد پایه گاه بجه و ماه رسیده
 سپاه از ارک شک زدند و بر بهود شاه شهر و شادی سر و زدند و باربان شاد
 کنان دست بر بر نهاند و آئین بارگاہی بجا آورده و بدید از تیسار و الا چشم روشنی
 گفتند بر نهان کشور پیرام یافت بر بست الکاف و تازه گشت گرم کیهان شاد مشکو
 رفت و در نجال نوش زد و می باستانا دهل خوش کند و به نیایش و زینش
 پت آرد و روزانه همین نهان است تا در استائی یافت که هر کرا آیفنی دل تنگ
 کند بسون و در و در و غبار گیر و دو بگورستان در کنون مردگان نیر بود که ده بجزه ایران
 سرائی بجزه انجام خویشتن را همپای شان شمرده بر آرایش آونگان گیتی شک
 از دیده فرویز و خدای مهربان کو پله دلش بشکفتاد و از نترندی و مستندی
 رستگار فرماید اشبان گاهای پهنگفت جامه در بر مایه زری یا میان نهان از ارک
 برون میرود و بهشت بیابان میگزرد تا به توتاسی و هفتی در رسد و به نیایش
 و مسرودی ره بکام بر دشی با ستودانی در آمد و بخاک خفتگان بالین نهاد
 بر بچاری بچارگان باک آورده بر خویش نالیده بر تن لرزیده بجان باز پیچید
 که از دور درخشان چراغواره چون پنگ دیان ستاره نمود و ارشد گفتی که چراغ
 راغ نیزنگ است یا درخش و سوز بی تاب و تنگ تنگ آید تا پتیل از رو بفرود
 شسپی بر فروزی و راز از پرده بر افتدی چار و درویش دیدند و پوش سر زانو
 نهاد و آواره پیواره در وائی نشسته بدل شاد که مان و مان به هر نور داری

بی سود نتوان گذشتن باری شکرم تا ارمان نیارم باند خسی در نهفت یکی را از آفتاب و
 آشنوسه گرفت دیگران بختند و با خود بر آمده سرچرخ برگرفت آتش بجایم
 گذاشته بایاران و مساز همدنشتند یکی از میان گفت ای دوستان بایم
 که سرگردان درین مرز و چهار خورده لیم شب دراز است و بستر گران از فرسود
 خداوند گشته با فانهای خویش دل خوش کنیم و بکنونه یکدیگر رسیده بفرزیهما
 شاد باشیم سرشته سخن همه هم بد و سپردند و در خوشانه گوشش فراداشتند
 داستان سرودن قلع و خنجر پنج و تاب خوردن در غاشس اهر و
 سامان بی سامان در مانده در مان بسوزانوی نیاز در آمد و گره سخن را بدین
 پنجاه برگشتند که اسے پادان باز رگان تراده ام انجمن پدر من خواجده احمد
 بسکه درین فیار نام آور و در هر نه و شمارسانی از داری هر نیز که بود
 متدانه سرناز بر افراشته و بخرسند چاشادمان گذرانندی هم و خترت و شت
 که با همبری همتائی گرفت و کبیل شد همین تنهابا یه مهر بندر گوار بنابر سر
 کنم و سر زده از جا و گرد و زنگار بفرزان و مهر پر دازم یازدهمین سال
 انجام است که پدر و مام مرا مرگ فراز آمد روز من همه تیره شد بام من همه تار
 گشت و مرهم ز داغ تازه بزخم جگر نیم پیکان زد دل بکاوشش نشتر بزم
 چارمین روز کس و کوس من فراهم آمدند مرا بر جاسی پد ز نو خند کارکنان
 پیشکش آوردند سوزیان و آخریان با با همه و انمودند هوازی چندین گنج با
 رایگان بیدست رنج بدست اقتادون دل از جابر و شیدا هر من در غش راه یافت
 فرمودم تا بارگاه بر آراستند جهان به بر می ساز دادند سما کاران سیچین تنان
 گردم ایستادند سرگران باوند گزین بالش ز دم آیین نو بر نهادم و بداد و دوش
 دست کشا دم خانه بر اندازان تا آشنار و آبر و روزگان بیگانه خوک جز نا و نوش
 خوشانه و آبی نمودن کار بیدانه در سرنداشتند بام و در میختند و بلاغ و لایه
 از جایم بردند گرایش نشان نمایش کرد از خود بر آمده از خو برگشته بنا کوفیهما
 خو گرفتیم و به نیوسوم چهرندی و منگیگری خانه بر انداختم بسویس من هر که است
 رسید هر چه یافت پاک بر و چون این را نگان ربایش را گنج باد آورد و بسیت

و در باشد که بنیونیه را از افتخار لنگی بر شرم و کلاه بی بر سر است و ستم بی و خوار در دل
است همدان سیاح شد در چاکران از هم پاشیدند بس گزرا اگر دو چار افتادند سر
وازده از هم شکسته روگردانیده اند تنها با خواری بی خواری و با بیکان رسیدم کنش بر می
که تو کیستی و چگونه با خواهر استوار بند در پشت نهادنم و پسین با بانامه و پیام نهاد
بار خدایا چه کنم و کجا روم پر دونهنگ درم و مشت با بان بسویش گرایم جان خواهر مرا دوست
بسوز من در ساختن آسوده بدنه یزدان سپاس گفتم و بایه آسایش وی بنور زندگی یاک
روز من سر هزار درست بمن داد که کنیز و از ده مرد می نیست خوشتر را کم گرفتن و بنان پاد
دیگران دندان و دختن و پیره مردم این مرز را بشنخندانه بخندند و پیر زه را از خایه ها فاد
و دمان کنند تو مردانه بر خیز مردانه دست و باز و بجنبان بنده اندران مایه ساز و برگ
بر گرفت و در سنگ باز رگانی را بیاخته باز دادم تا از ره در یاشام شد خود راه بیابان
در نوشتم تا بغوشا در زیر رخت انداختم شب از پاس در گذر که راه اندر رفته بند است
من اسپان را در بن باره چلوک زخم پیاس سامان در نیمه بشویدم که از سر لاد کس
دخمه آویخت گویم مگر گنجینه نویدی است که از فراز ستان از جندی بمن میرسد هر اس
باندیشه سرش بر گیرم که خوبک زنی است ماه پاره بچیده بخون آغشته گوید لان نشا
زخمی که کارم بر آید مستندانه و در باشی کشم در اینجا کم کم چنین گلبین بچار را که از راه و کلام
برگشته در خویشش کرد و با واسه من چشم باز کرد و گفتم چوئی گفتا و دودمه جهان چون بگذرم
مردانه لمی آید که بخاکم در سپار و آنکه پرده بر رخ گرفت و تن زد شب بهراس و بیم بر آمد
بامداد بگذرید به جائی از شهر رخت کشاد و خسته را بر نسو بر خوابه خوابانده در پی گرا
رفتم بر سر پرسان عیسی نامدار سر آمد روزگار را نیاز بر دم و به سینه و زاری
خانه آوردم مهر بانه ساز آور دیمار و ایش کردیم درین هنگام باز رگان میرسد
و کالابن سپار و کبابیش در داده پزینه بچارگی او کنم و ز اورانه مکر جان بندم خدش
دور وزی و ها که در اندک روزگار رنگ یافت پیدا اش گشته کار با هر او چلبه
فرمودم و بر بهبودن از پیکر شادی گرفت فرخنده و روش پری منش بمن بر هزار جان
جهان گرامی تراست شیفته آشفته سر بفراننش نهادم و نیازی پیش برده گاهی به
نیامنگاهی اگر نواخته است بکاس و کیس باز گفته است تو ویزدان که بکام مادم نوبی و

بنافرمائی تاریانی همین تاملج من تہی گشت آب من از جوی شد و ام از کہ آرم یار بود
 از کہ جویم روزانہ نہیدن شبانہ جو زیدن رنگ از رخ شکست جا ورم زبون
 کردستم گونہ تلا جوردی گرفت و زخم سرخی انداخت زردی گرفت فرزندانہ بفرز
 دریافت کہ چیست گفتا باکی نیست و ترانہ در پاداشش فی باری تو این نامہ بگید
 سیدی بہار را پیامی رسان در آخ بار و در بر زن سہ را ہمہ را بہ بر ماندگی
 میرسم و اینکین را نامہ می سپارم سبزہ ملک در آغاز کج گلاہ سیاہی بر آید
 خواند سپاسی رفت یازدہ شتی ز رفیقین جتو ہمراہ من کرد و رہبان را از دور راند
 و کشتی با فراز آورد دم برداشتے نصرمود جفرے نکند و سہرستہ چچان بمن بخشید
 در شگفتہ کہ آیا این نیزنگ چہ باشد باز گوید سبکسری در نگاہ کان سنگی ندارد
 کنانہ در جامہ مردانہ گزندی نیارد تو پیش یوسف باز رکان شود و سہرا پائے ناز
 برگیر جاہندانہ با تناس سودمندانہ باشند کام دل بردار من آنجا رسم کفران
 کار بندم بر کچہ جوانی است فخرانی رخت کشیدہ بر بالاش ناز بر نشستہ جهانی بدید
 پیا استادہ بخواہش پیش رفتم گلہ گوشہ بشکستم مہربانہ بگرم مہر پیا
 سہ فرزندم فرمود ہر چہ خواستم بخوشتہ نہا شد نمود و دستوری خواستہ
 از جابر خاستم ختمہ زد کرد و در من آویخت کہ ہنجاہ پیران نہا شد دل یک کرد
 باندا ز جانانہ و سہ فریقہم و گفتہ تا چہ فرمای گفتا چہ باشد گر امر وز با ما بیاسائی
 و رنگ بزم اخزائی پوزش آورد و ہم پزیرانیا مد سو کند کہ دم تناسان بخانہ
 رسانم اینجا ایم و داستان سرایم و ستوری دہد کہ بیجان بجا آرم ہم
 خویشتن را بنیاز بردم و ستم گرفت و در بہارستان شادابی کہ بہار
 کشمیر و کابل بشارش توان کردن در میبینی برب جو بباری نشاند و در
 ہنابخانہ شد رخت تو کشید مرا فرمود رخت آتش کردم بزم توئی خمیرہ شد
 سائہ مازہ بر کردہ شد دل گر میہا آغاز نہاد از ہر دری سخن باز داد جانی
 با بادہ و سنگین قرار آمد گز کہائے بسیم پیش آورد و مگدا نہا شد کشا
 ساغر بگردش آمد خنیاگران و پائے بازان بہ نگیسانوائے آہنگ ہا
 برداشتند پردہ ساز کردند بترانہ سنجی و چکاوک سراس ہوش و اثر

نزدنم درین هنگامه و هنگام جوان را دل از دست شد اشک از دیدن فرد
 ریخت و گفت راز از دوست دریغ نتوان کردن جاسه جانان سبز است
 وزان همه جان من تلخ است آرزو مندلانه درخوش کردم تا از پرده چلون سیاه
 چیده دوزخین کنده برآمد و تیاره جان جوان شد ترکس کنان بافتند دراندم
 روز با شفتگی شب آمد و شب اندر روز گشت سمرت سرشار است
 تا روز کلام است و شب کدام سه در روز تیره از شب تا دم نماندیم و چون
 صبح نیست خود چه شناسم که شام چیست کوه دل خسته نعیم و بود می دوانی ما
 با خستگان حدیث حلال و حرام چیست چارمین شب در اشتلم خوا و زار خفتم
 با مرادان همچنان از خواب برداشت و بخار دوشینه چنانچه چند در او دست بزد
 انگل کرد که همان را ازین پیش نتوان آزدن من لهی شدم و با دروزه خویش
 در بر کرده یوزشش کنان بفراز جانان رسیدم همان به مهانش فرمود تا گراس
 مفت نه خورده باشم پاس فرمان کردم و خواه نخواه کشمک با خودم در
 تویی آوردم بدل ترسان که از تیدستی من چه گل بشفکد خانه مرا رنگی دیگر
 است آیکش به پیشگاه آوشیند پا کاران جاروز نند نور و افکن گزین انبوا
 استرو زاوران مکر بر مکر گرد آیند جا بجا بایستی با بر آراسته شاهانه
 بر ساخته است خفیاگران بپاکوبی بر ساخته اند نوروز زنان سار پاکوب
 بر داشته تیره فرو مانده همان رایه تخش بر نشاندیم شتاب زده در پی
 بیگم هر سو میدوم که ساده و شانه در باور چینه سرگرم کار است شش
 گردیدم و بران شایستگی با آفرین خواندم نیموک کرد و سر زش نمود که آنجا شو
 پا برش جهان دار یگانه تنها چه گفته باشد جان نواز او را بخوان تا آرام گیر من
 الجوان شاد خواست کردم آغوش فرستادم نیم شب که شته باشد که
 این روز نده خود در آمد بجان آزرده پذیرا رفتم و پیش آوردم شوریده بشویش
 بر خاست تیره و تار پروانه وار سرش گردیدم آغوش گشت خار را ماه گرفت
 ماه را میخ در نهفت سر روز همچنان نا آسوده بند میتربانی بجای آوردم چارمین شب
 مرادش خواند و بخوشش خواست هایش نهاد و هم انباز کرد و درش واپسین پاؤ

آتش درفش بخت همه کس را پوش گشتیم شب خوش و داد از باد و غنوده
 خفته چشم باز کنم که خانه نواست رستاخیز دهد و ویرانی یاد از آبادی بر دآن ساز و سنگین
 بشکت فان ارمن و چانی مانند هنگامه برهم خورد و گرد از بزم بر شد پلاسی در نوش
 و پیغوله نهاده است بکشا که همان جوان است و روسپی سر بریده دست و پا شکسته
 خوار افتاده ناکرده گناه بجان هر سان هر سو نگرم که روشناسن خواجه سر اس
 پیش آمد و مرا سر ز شها کرد و بر بهنگامه می کشی نکو هشتا نمود از کرده پخت گفتم
 مردگان را اینجا ک نفعت و مرا ماند گاه اهورشان داد از پله جا قاوریده آنجا رسیدیم
 شب گهان گرد و کاشانه کردم تا آفتاب بر زوئی که ماهروئی من از ستاوند سر زدی
 فرخی نانش گردم و بی تا و تو شش خویش تن را کج و کج زخم که خواجه سر ابر آمد و مرا در
 مزگنی جای داد دیده بوسه و وزم تا چه پیش آیدی آنکه دست مرا نشان جایگاه دانه
 بگهان به نماز آمد و مرا در بوستانی با خویش بر دنها بکناره شستم و بر هر گل گلزار
 برنگ بهار رخ یار سر گرم بهنگامه شستم زودنه ویر که ناز زمین بناز خوانان و آمد و در
 شمشین آرام گرفت خواجه سرفار شش کرد ز نهان خواست شمشین گشت و روی دوج
 کشید و گفتا بگو صد هزار چون بستاند و راه خویش پیش گیر و گفتم
 نبود امید واری گریه می آید مرا پد خوش عزیزم که دخواهی گریه می آید
 که می اهورانه زار کردنی است جانم بشار آتش دو بالا گرفت و زبان تیز کرد
 که ای کولی تو کجا و این یافه کجا همان فرومید گیها است که ز نهان جان تست
 گرم بجا میفزاید تنگ باز کرد و گفتم گردک من چون باشد هر چه بادا باد
 غمی و شوار تر از جان بر آوردن نمیشد و از ان دشوار تر نزد دلوری دل
 بر آوردن از خود شش رفت که وندشانه بن جیم نمیشد و بخودا بر خاست
 و درون شد هزار مرگ بشید نم با دتا جان بسوگ کشتم باقی نماده است
 چه گویم بهای منی از کار رفته دست چه برتن درم لباس درون و مستمند
 جان گشته بدون آمدم چل روز بکوه و با سون سر زخم همان تا شکستید دست
 و پاکم کرده در بن لادجا نگاه و مرگت فر از آدم و بافتان و تلو اس جان
 با ختم سفارش کرد پاینده روزی می گزرو باندازه راه و نیز کرده غیر مندا

از جابر داشت که فراز شوخ شنگ بر دیر و شناسی مخزنیه گشتناخت بیگانه
 و نشان پرسید که ای داد و این بیواره کدام است گفتناخته تاوک آرد و منته
 آرم و در دگفتا دروغ مزین تو کرامت مائی او مگر بمرز خویش آسوده باشد
 اینکم ریبادی از آن آگاهی گفت این بد اختر خداوند کدام است خواجہ سرانیا
 آورد و گفت بند آرم از دست دادن سوخته ساخته را بریخ زدن تو
 نباشد نگهی فرما و بدین گفتا بیمارسان برید تا آرام یابد گفتا خودش گلای ز تنگیان
 گفتم تو ترمن و بیمار داری برسان کراسپاری تو و فرست آن داری پزشکان
 همه دور و ورگشته بگلش و انمودند که ویس بجاشش فاشش دل داده ایست
 فراز جانان دار و باید که فرمود تا بگر ماید پاوم دادند و رخت گر انما به در بر
 کرده فراز آورد و دگر دکان هفتم کرد و گفت تا روا آسوده را کیا ده کردی بگو تا چه
 داری گفتم بچاکری گر بنوازی بخود رفت در دیده بمن دید و گفت بانی بفرما چه
 خواهی بر سرم پنهان و چه گر آمد و افتد ستا خواند و گسته جان پیوند یافت بکام
 نشیدن چه خرمیها که زریون گشت مگر تا این تیرنگ باند ریاجا دل اند جانجندی
 بنغم شکر کارها کاری بر نیایدی غفوده بر آید درین شیب و تیب که چه یارم بندن
 و چه یارم کردن هشتمین روز است که من آب خواهم به تن شستن بیکم ریشخنده کرد
 که با سردابی گر مابگی چه باش خود همین روز است بگوید تو بیده چرانج بردی
 و بی توان از جان گزشتی گفتم همان بینا گیه سادل بازندد که با خود بر آسایم
 برخی از آن باز نمائی تا با خود در آیم گفتا نیسان فرمان چیرا کنی مگر شوخی کرده
 باشی گفتم همه هر چه کردم بمن شد این نیز در خور است و جهان از شرم
 تنگی نباشد بدان این چه ماند گفتا نیارست گفتن نغامی یوز میور نمودن نگار
 نکرده توان آسودن بکیف ام کردن سوزی بود و رون که باز می نگراید و ن
 که از زبان رفت بسیار توان استادن آن روان فرساید آن تنگ
 و روان آب بر دآن دل را باید که بجان آزار د که شور از جهان بر آرد
 گفتم نیز که از من نیاید گفتا من دخت شاه و مشقم در بچگی هسنگام
 خوگر تازنینان شدم و با دخترا ن شمسایک پسران سنگم و اونج گفتم

روز بهاری شب بادی گزشتی هوا زی من نيزه شد
 آمد چیران انگل همه بر جادرم فرم گرفتند همین دادوسته نیک پرورد
 مرا زشت کرده بنگاب ببلبله رفت ز روزه بدست بچه فراز آوردند که ده باستانی تو
 و از تپاک منش لخته بر آسودم هم از آن روزانه سائگین زخم نیم مسست
 و انگه بلاغ و لایه او فریفته در هشته میدهم روزی گفتم تو آن مایه از راه سمنش
 بر اندازی که بدین باد روزه شو غلین بسند کنی گفتا از او ستاد چیز نیست نیام که
 روزیانه را بس آید شایسته رختها از کج آرم لم آورده خواهی سراس را
 با پیران کردم تا فرجسته آئین آموخته سایسته و درست بر آمد بدنه و رستی
 پرورش یافته بخوبی سنج از خوبان روس گرفت بی روی خمیر بهیرش
 بس نیامده بماند بود بار دادم و بدیدنش شادی و آبادی گرفتم پریراده
 یا سیاه و شیاو که دل را به برت همین بخشیا زدود و رنگی گزرد که آب در پوست
 کرد و سبزه آورد و در بانیان خشکابی شدند و باز روم من از رفت آوری باز شدند
 بقشورش از سر جان گزشتم و باگفت و رنج دیوانه گشتم خواهی سراس را یون
 بجایش نشاند و از مغالکا هم سنگ بست نفی یکن شب گمان هم از آن را
 نزد م آرو و پنگ دمان باز گرداند در چار سو کلبه خرید بد روزه مرخه روزگار
 داد و ستد کردن گرفت و بهر مندی خویش نام آورد و خواهی سراس را یون
 برقت دید که سر برانوها و فرمگین و اندوهمند نشسته است پرسیدن گرفت
 و پاسخ نداد پس گفت آرد که دم دین گرفتم و خوش نمودم به پستی به باز
 فرستادم تا خمه رو ستنبرخ گره در ابر و پیش آمد به تلا لایش دریافته که
 در فرنگ گزشت شهر باغی است دلکش ابد هزار و کنیزی ترانه زن بیانسند
 فرمودم و داد و چکنامه هر دو آورد و مرا در اسپر و شادمان بالین من گردید
 و برسان و خوشی خویش لایه دلاغ از سر گرفت روزی چند بیش نگذرده که من در
 بهاران بسدستی خویش تا از آن پنهان راه جر گرفتم و شیدا ایسانه بسرچش
 بهامین گشت کنان بدلداد و چار خوردم دست در آغوش یکدیگر بهرین و
 مغالکا می گردان بر بالاترین و رنج بهکشتن جان آرمیدیم و برنگزرد که ترغاو

پیر مردی کس نش از شومن بر آمده ببلبل می بدست فراز آمد رزم خورده بیم گرفته
 آن رزمی که گفتم که خدارا این تیاره از کد ام سز زمین است گفتا همون که با آبسال
 خود را می شد پیچ و تاب زده بیم خورده هر اسان بکشمکش او ناگوار بخود زار نشستم
 کرد که دو چار سائین نوشن ز دمن نیز زهر مار کردم شوریده سست لاغ
 لاغلی از سر گرفت و سیه درون سوخت بدون تابایتنی پاپیش نهاد و فقره
 نا اندیشیده در گه چانه کشید باوه بر هم زد و دل نشانه بشیرم و پیاکانه او را در بکا
 گرفت سگا چه شنید اهرن لنگ برداشته چو ز فراخ کرده زهر خندان بدکنک
 شنگ غریبه کنان و خ جان گفته چشم و دیده یکدیگر را بچ زدند نه شرم استان
 رانه آرزو است این راسیه درون را انگلی هم آورد در فیه کنان از جابرا خاتم
 به چایم قتاد که خدارا هری هزار لاش و مارش فریب و ز فند مرا که کشیده می آورد
 و مرا بهوش کرد و دوانجیده کارم انجامیده بدخته کرده از باره فرو انداخته باشد
 که تو برداشتی و بجام نوختی آنگاه که تو به شنگ گشتی همین پونه دار را نامه توتم
 و از دور و زری ایتوک دادم هم ترا بکلبه جوان فرستادم تا تنک مایه بکسر
 و بخواند باز به ننگ و کعب را ندیم تا جهانش کردی بعد بین درنگ که
 در من بد نهاد خانی بردن رفته بود و بهر از شاه بیگم ما و خودم شتافتیم و بهنگو
 سر ز نش او زاره کردم پوزش نمودم باز توئی فرمان خواستم تا اهرمنان
 بلا به کار را یکفر سام باز بکس کردم که آن دیو را خواندی و من بباد افرا
 بدم گاز سپردم هم انبازیت گش نیامد باره درسته شد هید و ن باید
 که جاس و یکریه سائیم گفتم چشم مروانه سجا کند بازیه دیگر بر آیدیم در دیر
 به چهار راه پیش گرفتیم اگر مانده ایم می در نیزه کوهی آسوده ایم و اسپان را بچرا
 سر داده بیگم باند رزم گویدی تو پاسا و هر و آرم از دست ندی که نار و شبت
 و مامون آواره ام سازی من جان بتر گفتم آغوشانه چاکری را چیست خیرم
 استه شقی تا آغانه بی بن در آیم و اندران بپراهمه راهی جوانی بزر راهی رسم
 تا من ز نش نگاه همه آب است سل و جال نیست که آسان بگنیم ایشی بی تا
 تو ز نش گشت بسایه و رختی نشام خود چاره کار جویم تا چه بایستی کردن بخنی

گر کام نشد بزی دیگر شتایم تا مگر راهی برارم هم اینجا رسم که ناز نیر حکمیز بهرسان کعب
 شد کجاست که بر کدام بر یوپی نرسد نشانی نیست بویه نرد ششم باده باستانی تور
 شیدون کشم دل چو شد و از دیده فرو ریزد گویم گریه شنه کونی رسید به شش زدم
 بر یوید و بهر گشتی گشت ز نهان رده شام نوشتم بس آمده بادرنگ با بهیچ
 بر چکا دکوهی داعم و از آنجا تن با فکندن بر انگیزم که میرا مردی سبز پوش و
 گرفت و گفت از خدا نا امید مشو بروم رو که با بهیچ آسیب رسیده است
 دیگر بر خوری و آنکه بر بهیچ روم که هم دشواری دارد و چهار شود شما هر یکی را
 کام دل بدست آید و من سر دشی از کرد کار شما مرده میدهم و نهان شد من
 من افتان خیزان هم اینجا بفرز شما بار یا بم پس ازین بو که باز خور د شاه
 نیز دست دهد و از سر کار ماکره و اشود و تالان و داد خواه بمیخانه میرود
 کاجا کشا و کار من از آه و تاله بود آزاد بخت بایشوک سنج دل خوش کرد و
 بجای در ساسان و گر گوش داد دست مپاچه شدن دومین درویش و سخن
 و ساختن با جان و دل ریش دومین گفت هم یزان بسوز من ساختگان هزار
 پارسم از مرز اسپهان و این از شارسا نهاسه و کش بر گزیده شمشیر
 دل پسند و باشی است از هر گونه هنروران دانشمند آب واد غایش
 رنگ است و مردم پاکیزه درون پاک نش پدر بر رگوارم از هر هنر و
 بنقول رسیده با موزگاریم هر نیز کرد و چهارده سالگی بفرزان و فرزند
 و هم یابست و شایست خانی گذارد بر آدم شب و روز با بهیچان نشینم و بهر تان
 هر وزیران که تا خود کند او را نامور دل خوش کنم روزی یکجا بود دهگانی
 مرا گفت هر ز میند را گو در گردش گردان پایداری تواند بود و گوناگون
 آه و نهات و اسپین روز نام زنده توان داشتن گفتم پوستی فرما تا چه توان کردن
 گفتا در سرزمین عرب پادشاهی بود و نفل نام از نام آوری با حاتم طای کینه
 و دشمنی در دل گرفت لشکری بر سر هنگامش انگشت بیچاره بشکوه کیش خا
 از کشتن بی گنهان بدل اندیشیده تنها در تاسه نهان شد شاه خا که غاو
 و مار زده پاند در دست بجان حاتم گرو بست هر کس بگفتنش دستی نمود

داستان دومین

یکدیگر در دل خوش

پیر مردی که با ستم و بی احترامی بر او حاکم رسید زال از سر تا نوانی بس آمده
 از زخمی که در کتف او بود روز با خرم و روز گار و بیاورد بدی که دست از شوال بر آسود
 و با کرم و کوه و پیش ما آمدی پیر مرد و نکوشش کرد و گفت چه گوی بهین بس که بدست
 خویش روز گار گز را نیم نا آسوده از جهان گزیم را و دش بسوزن ساخته
 زغال بر آمد و خوشی تن را بدیشان سپرد پیر مرد در بیجا خورد که چون توئی را
 با غم و غم بیا به بدست دشمن نتوان سپردن و داغ تنگ پیش زوان برون
 حاکم زاری نمود و بریزانید آب چشمش گرفت که با که نیاورد از بیوری شاه سخن
 را انداختش گفت ایشان در گفتگو که مردم گرد گرفتند و حاکم را بنو فل کشیدند کس
 نتواند که بدست چنین چهار جزین که یار و دو مرد و آنکه پیش که باشد پیر مرد و آن پس
 روز از سر سینه کردن شان شفته بجای حاکم چشم زد و حاکم گفت شاه گز انداز
 رو بر مناسی کشناس که بیستارم آورده است هر چه گفته بگزار تا پاسا و مردی
 از سر آورده باشی و فل از قوت و استان شنید و بر فرخی جمعیان حاکم آفرینها
 تسکین دهان دستش گرفت و بیغود و نیاز بفره قراب مرد انگیش جان بشار کرده
 از سوره که و سوزیان همه باز داد و دیگر سر کرده طی فرمود و پیر مرد را پانصد در ست
 از زنی نمود و شایخچ بندهان شوریده نش را خواند و خوار گاه از پیش راند بدل
 گفتیم میهن سروری چه باشد که من بفره ایران داور سی سد چو فرخنده انفرایز
 با ششم کار و فرول را فرمودم برون از شهر چل دره سمیتی لاد نهان بامداد تا
 شبان همان جا با ششم و هر که ازین در با فراز آید کامش بر آرم هم درین روزی
 در ویزه گری اندر در و آید و درستی آرزو کند و آنکه بدگر راه پیش آید و دوست
 خواهد تا از چهلین در و ز آید و چل درست باز خواست همچنان تا شکیبیا به غزنین به با
 گرد و یک درست باز جویدیم بر آمدم و گفتم داد و شاد و آرزو کار مستمند اندا باشد
 درویش را نان شبینه بس خوشگ و نیتا و کن خدا باز فرستد بیچاره
 الفتنه فروخت و گفت با با خانها ات آبا و سح مشو سر که مفروش نشنهار
 تا من ز دواس بر زبان نیاری که بدین خوشا و رسیدن توانی مرا در برابر میگم
 تو به در نگاه نیست گفتی جامه ز دواس بر تن ناکش بد و خفته انداز کرده

پشیمان از گفته باران ستمیه نمودم از هم شکست و باز رفت من بدو
 راه جویم که پدر من جامه گزاشت و من جلای پدرم گرم کردم از جندان که من نور
 جهان گرفتم مگر اندیشه بدل اندرون است که چاره توان ساختن و باری مردم
 باید یابشی در رسیدن کنکاش کاروانان بخشکابی وارندان سازگار بگل
 همین دستور را بر جانمانده تنهاراه بصره در نوشتتم از سوسه بهر گازی جهان کجا
 و جهان نوازان بمیزبانی بیاسی نیاز بر خاسته تابش هر اندرون رفتم که فرخ بوس
 بیدار بخت نام بخوشش خواهش با پیش آید و بشا خواسته است با مهمانم کرد و
 بیاس هر یان بنا و نوشش بر دم و سمناک او را پوزشش آوردم
 در من آورد که یار گردید و برگردیدن خوش نباشد گفتم جهان گرو را یکجا
 رو نماید ساز و سوسین بمن داد که همه آن تست تا کجاری دمی گرمانی که بایشی آگ
 و هم بجان برنجی که این چه آگفت است گویند مگر فرمان چنین است اگر خواهی
 تا بیاخته در بندی که دم باز گشت بر گیری سخن برین که دیگر خواجه سراسی به تپاک
 و نیاز فرا آمد و خواهی مرا با خویشی دس روز چنان نوازش که
 کلا و کچال سپردن گرفت بدل تنگ راه گردیدم که خواجه سراسر دریافت
 چه خواهی بفرما که بایشی رسام گفتم مگر نامه من و نوشتم که خود فرمان روای
 فرمان بر ناز توام به بخت ظهوری بجد و امن دولت گرفت و باز و حسن تیز که
 را روز کشیدن و هم خواجه سراسر اندرون بر و پس از درنگی مرا خواند تا تست
 بدم آستانه نشسته بود مرا گفت بیگم را بدین کار تنگ میانم در میان چهار
 بجای آری و آنکه بدین سگال سراسری شب باران و آبی که داد فرخنده فرخوی
 بیگاه با سمران انجن شام نور دم وایه آمد و بهر روز سلا
 پهلو جا گرفت و داستان آغاز نهاد که بسان
 سیاه دار نهخته و در مان بسر کنند
 شیون که سوگندی است مردم جامه سلو سمریسی رده رده گرد آمدند و آنکه
 روزی شاه و درویش خرد و درگ شهر در آویش آمد و فرار کسان و در
 خود و جوانی گاو سواره بیخ زنان شور کنان بپاریدگان یگان را نمود هر یک بموت
 بخت جهان کفام روی بستوی از دستش رو بودند

پیر مردی که خاک بر سر زنند جوان تیغ آویخته و دوستی بر سر آغوش زنند و گاو سواره
 آمدن کیر دمن بکنج کاو دست و بازو نم بیند و دو دوازدهم بیگم آمیغ و هراسید گزارد
 و داستان باز جوید تو که توانی یکفصام را از کوشی گفتیم بیگم بجان و هد تا باز نگرد
 و نوز با نم سخته باز بجنود دایه اندرون بر و بدرشته و نهاده برین تر دوستی با
 این سر و دم و گفتیم همچو منی سده هزار اینجا آیند اگر با هر یک چینی سرفراز یهرا
 با نماید که ام گنج را لکان شاکانش تواند بود و دامن که بلج آکا بهرنه شیلان
 مس نیاید تا بدین دپاده ز بازه چه رسد بیگم همانه نواز ششم فرمود و بخاب
 یژه سرگر انم نمود و اندرون خواند نهانخانه تا بنین و زریب آراسته کسیر چین
 ستاره بر زین ستونها استاده هر نوردی جهان از است و هراکینه راهفت
 و نوز و نما هر نهال سر استان را ماه خرمن است و هر روشی را که کشان
 ر و ب زن شاگردان بری نژاد فریخت کش زده در شاد و در استاده اند
 نه سخنان چنگ و غرور با بکوک آورده اند و از دایه باز پرسیم که آیا این
 یک جای شاهانه بیوسته چینی باشد گوید چشم بدد و در هیچگاه درین فرو
 نشوید گزند نه بینی دایه بر او ده تنگتر شد و مراد نشی کرد و دوزانو زوم
 آنس بر دم آنکه مرا گفت ای جوان شده نامدار این مرز راهفت و ختر بود که
 گفتیم هر هفت کرده با نجن سور شاهی در آمدند شش بدیشان گراشتی فرمود
 با ششم کار یک را آزادی باید گفتن که اگر پدرتان شاه نبود شما را بیگم
 شبان همانان شاه را سون و ستایش کردند این کوچک شان که خاموش
 و ستاده بود ز نهار خواست و گفت راست باشد که شاه گزن تار که چنان
 خت بوئزه بار و گاه آیفست با خاک پائے هایلون تو تیا کس چشم نیاز مندان
 اگر در کارگاه نیروی خداوندی کرایار آنکه شارا شاه ساخت هم مرا بیگم
 قیده کرد شاه از گران سنجی او بر هم آشفست ناسپاس را خوار راند فرمود
 است و نوا از تن نازنین بر کشیدن و در تار یکی نشو بلغ و شتی بی نشان تنها
 تو ام نزن بیچاره بدنه پرورده آگفت با راجه داند در آوارگی بیسرو سامان
 و تار ز در و ل گران بر جهان هراسان دست نیاز از فرار آرد که پرور گاو

تو انگر توئی که توانا و درویش پرور توئی در پیچ و تاب مستندی که چشم منکبر بهمان سبب
 بامدادان خسته و پریشان از بالین برخاست خاکشود کرده بدرگاه سینه بریده باستانی تور
 آورد بزاری و دل آزاری سه روز اسیری شد آن رنگ بر رخ شکست پوشش زدم
 آن تن نازنین خاک گشت ز بان در دبان خشک چشم غیری آورد و گشت با بچه گنگل کخم
 کلاه بیه گر دید چارمین روز آذر رنگ منش و رویش پدید آمد و بجادر گردش
 میگم در ساخت بنان پاره شکویش دلا گرفت و باز دوازدهش آسوده شد
 روز سه شنبه نندن سرکشایدی و از گروس گوهری دریادی بدر ویش
 دهد که در بازار فروشد آنکه که بچه بر بند و تاب و ز از تپش و شب از شبنم بیاست
 در ویشی و میکشد میگم زمین کاو و دوازدهش هین جان باز ده هین خاک
 لیسد بجان بلیر او مگر خروید باید ز ویده ز راه ز رفت نفور بازش میسر
 که در بسته در پیچ از پائین سیمیند در باز کند اندرون و که گنجینه ایست
 خدا و اعدا بنار و آید گوهر آموده ز را نپاشته تور نیز تویشتن را بیا به گرفت
 و بگل در نهفت فرمان داد استادان چابک دست باره و بارگاه بر کرد
 سرابستان و تیم لادنها و بند بهر کاره چاکری هر نیز شد به شایسته شود
 آئین در بسته شد شاه دریافت و ندانست که کیست ریباری فرستاد
 خیز میز کرد میانجی از جندی بار یافت و پاسخ در خواه نوشته شد تسایم
 نوشتش با و و بدیدار و الا هنگام ماشا و شاه آهنگید سیمین زیر رفت شکو
 آورد شاه بر دیهیم خسروی شاد و نبشت از گوهر گنج هر چه باید و از هیوان
 باد نوز و آنچه شاید و بیلان گنج هر چه ز در آید پیشکش فرار آورده شد
 شه شگفتی فرو ماند از نام و نشان پرسید سیمین خاک نیاز بوسید ز او
 را و ریه را سمیرا کرد و گفت همان خم داده پرستارم که بار و شنای ویران
 در افتادیم و این چه فستاب فر شاد و شیدری است از رنودم روزی
 و برای به روزی بر به به بلاس پدری از جابر خاست دختر را بکنار گرفت
 باور و خواهانش رسیدند و بر خرمی و فرخی جا و رشت سپاس گفتند
 خوان سالار بشاد و خور و با شیلان گسترده با هم نوشتن زدند و برگشتند گاه

پسر مدعی پسر شاه ایجی می آید یار خویش همین خواندش از آن بانه که شاد و امیر
 از رخ فرود خیزد بن ارجمند باز گشت هنوز آن گنج نهانی را بدین راگان
 نمی یست تو باور کنی و یقین تاب فرج از دانه نیفتی که مرگ هست
 تو کز در نور دی و پرده از سر راز بر گیری شادمان راه میروم تا سال
 از نور می رسم شخیده بدیده اسپونی بوی گاه شگفتی فرومانی دوباره گرمی
 هنگامه فخر ایم و از کش واکش خشک بیان برخودار مانم دیگر ماهی شکیم نیک
 از آن روز سر راهش نخیز گیرم چون باز گردد و همپایه می شوم
 بشپوی من جلور شکند شخیده بر سرم تاز دستایش کنان دست بر مهر
 نهیم و فریخته پیای نیاز ایستم دانش پروه دشنه از کمر بخت که بتان
 از گرد هر چه خواهی شاه موز ترا سپارد بغزم و شکوهش سخن بر زبان ماند
 درنگ هنگام پرده شمرده باز از سر جان رفتم جوان دیگر تاخت آر وین
 سر فرو کنم که تو نم یله تو و ز دانه درین نفرمانی سر ز نش کرد که نار و خون
 بر ایگر و نم کنی و دست بخونم کشی پیچ بر دانه نیار دوه دو کرده بزنگاه راه
 بانه و بامون ر مارم در پی رفتم جوان به ستم سر داز دهنه بران ری
 غوغا بر آورد و دوا شد اندرون رفت و مرا خواند بفرز و الا ز اتو ته کردم
 بانه و گدگر و دشمن نهاده خود در میان بر بالشی بر آسوده درخت از زمره همین
 ساز و دیر نگذر که ز اوار این بجا با در نهفتن خود کز دهنه من نیز بیاخته
 آن شدم جوان در پیغوله باغ گاو سواری را خوبتر و هر چه بدتر ستل کرد با
 سر و باز و دشمن مالید و ناخن بوسید گاه و دانه داد من از انداختن باری
 هزاره کاریش بنیم و سپیدی بر جانم که آواز زلفین باز نجیر بر دارد
 لا لایان آفتاب آبدست نماید نماز کند مرا خواند و خوردی نوش زید
 بازها از بیگانه تهی کند و از من پرسد داستان سرایم و بدر دود و رباش
 در ساخته کتونه زارش و ریایم تا مگر چاره کار بر آرم جوان دل خون کرد و
 لغت شاهزاده ام ازین مزد م آفریش مویان نیز نود نموده بر یک و
 گفتند خوش هنگامه آراست است بهر و پر ویزا ایس گرامی با سحر گچهارو

سال ماه دیور و آسمان نه بیند شاه این جاگاه پدرام کرد و مرا و نیکبختی همسان
 در مکرین بخش پروردن گرفت نه سال بر آیدی که مرا بهر کارستی دستی بهر فرزندانی تو
 فرزنی فرزاید روزی از روزن شنب گلی نیکم تازه نو خاسته که دم بدم بر خود ارم
 باله دست یازم که از انداز به رشد و آنکه خنده آوای شوم بشکست با بچه ننگل کنم
 سر آرم که ماه رخ است آذرنگ پیکر گزنی بر سر نهاده سراپای نشکست کجا
 بر باد رنگ از بالا بسویم گر اید اورنگ کشتان شنب فرو آیند و او سر خوشانه
 مراد کنار فشرده یا کنین سائین بر دبان من زد و لب بلب بر بهر آورده
 گفتار ما از سر گیر و هم بگلین بهیانه بهوشم باید و باندا باز فرماید که آدم لان
 فشی است بر بدین روئے و خوئے دل جوئے ناز تو ام بهین هر دو خصلت
 غلام تو ام و چه نامی که مولای نام تو ام هنوز جوش هنگامه با رام نگر آید
 که چار پر یزاد از آسمان فرو آیند و بانا زین سخن پنهان گویند جهان نر مند
 و ترم بر خاست و بر شد گفتا خدا نگهبان تلوا سه دست و پا چه شد م جان
 بشا رنگم که خدا را هر سه نام و شایم فرمائی یا بزند گانی امیدم دهی گفتا
 ترکس و برگست سرت کردم چه فرمائی هزار سال بزی ر تو باشد که باز ده
 چار شوم من دختر شاه سپاهم و کوه قاف آرام جائے من بی آسایش و آرام
 بنو و مگر شتران روزگار و کس را یکجا بهم باز نگذار و داورنگ از نگاه
 بدر رفت گیتی بیدیده من تار شد شور و غوغا بر آوردم و خاک پاشان
 جامه چاک زد م شاه بجای ورم موی بر خردم موی بر خردم موی بر خردم
 فسون زنان نیز نگهبان انگیزند که کوشش همه را نگان است و کار باش
 نیان پیش درون از انداز به رشد دیوانه شد بر دیوار زخم شد بر خاست
 اندر روز بیون کشم شور مار مند در غرن میرم تا چار سال بر آمد و او
 باز رگانی بنظر نورانی بدر آستانه شاهی باریافت و پش شک بندی
 راستایش نهاد که در بیل نه ساسانی است کوه نشین بلی اندر
 روزی از جامه خیزد و بد ریاست نازده آئین خویش بجای آورد آنگاه بجای
 چنگلوکان و سوکال که از هر مرز گرد آیند نیر نو کرده مر هر یک را فراخو

پنج گنجان
 سر به در کوه شکستن

پسر مدی و بیج رنجوری بی سود و در زمان نگر و دشت لفر ماید تا شاهان
 آرزوین بگریزاند شنه تنه شد با جهان دیده سر گیل کرد
 کشت کنان بخار سیدم در رشتن آوا و غاو جزدین سوپ و پکند
 کوه ارامشی در رشتن راه یافت و شورش دیوانگی بایه فروشت دم
 بتوشینم و بیاد دلارام خوانه دل بدیده فروریزم چندی گزرو که
 ساسان بجزرگاه فرو و آید شتا کنان خاک مالیده لشکی بر شرم سرخی
 بچاچم کشیده مویها نغوله بسته بندی بدوشش بر و تهاتاب داوه چشمالی
 پیاز زنگار خامه دانی در بر بر سر رنجوران گزرنمودرگ و پروار هر یک
 نگرسته ز در واری بر نوشت نزد آمد و در و در شد نیرنود کرد
 با خویش بر و در کنج باغ جائے نشان داد پس از چهل روز باز آمد
 و گشتم دیده شکر خند نمود گفتا ازین بوستان هر چه خواهی لب چهره
 کرده باشی و هر جا که پسندی لشت کنی هم بستگی داد که هر نهارشش ماهه
 رنجوری رنگ نویافتم و زریونی بر خود بالیدم بان مگر سگال پور چنان
 دل ترا شد رگ بگسدر و زری از سر غنمی استانی یافتم در نذران
 و فر بود و پرخانی و مسرود و راستا و هکی یاد گرفته گذاره بر آمدم و میک
 سحر از استان بدر آمد خامه دالش به داشتتم و همپا شتا فتم
 سر دیوار و سوداگر بفر خندگی جاو درم او راستا و ند نیانو مندان
 آردای گفتند شیوه و نه خویش کرده در گره دیوانگان رسید
 سرفانی خویر و اندران سته و در و رخ زار نزاره است که تاب پایند
 هزار بار و مرا گفت با خویش دن هم آنجا کاسه سرش ترا شنید که
 هزار پایه ایست بمنز پیکیده انبر آور دتا بر کش گفتم گرم پاژندی نه
 که آسان بر آید در خویش خدوک گرفته بر هم گشت همان بیوزه
 درخت آویخت نغوله را چاتوسه گردن کرد و مرد فرود آورده بخاکش
 سپردم و و کلید از فشانش برداشته یاخته باران بد کشادم گوهر و
 آنچ سناد از زمین تا آسمانه انپاشته با خودم همه پاک ر بودم هم استانی

یا با بدخمه نهاده بگلینه در گرفته گفتی که گنبدینه همان است که کان کنج
 اندران است هر چه خواهی از افسون پری و دیو و ماه و هوی و دیوانه و دیوان
 بیفسانی شایمان بشانگان را انگان راه خانه پیش گرفتم پدر من
 و بر بهیود من چشم روشنی گرفت نخرینه جانگاه را که شاه مرخسته گرفت
 نه پشیده بود و بنوا آستم و سیامک پر موی گفته به پری افسانی فسون
 خواندم چهلین روز گرد باد و تند بر خاست که خانه را بر اندازد و درختها
 از بن بر افکند هم در آن سپاه دیوان پدیدار گشت و بهیوی از او غمخوار
 آمد آشوبی با فر و بر ز بشکوه و اوج ساخته آراسته بران بالش زده است
 زندش گفتم آیفتم دریافت آگفتم نمودم گفتا خاکی با آتشی چه ماند گفتم جز
 دیدن نخواهم گفت آدم پیمان باز نایند اگر نیاری غنوند شما هر دو ان را
 دست از جان بایدی شستن سوگند کردم و زبان دادم که بهوش و لستان
 ساخته بر ساخته در رسید و شاه سل شد بکام و دوستان در برش فشرد
 و مردانه خویشتن را استوار گرفتیم نازنین بکفتور من آفرین فرماید و گوید
 زنه را از استا فرغول نباشی مباد او دیو را باید چند آنکه تاب و توانم نماند
 شکیبای از دست شد در کوننه مستی تنگش فشردم بند از شلوار او
 کردم کس گفت با نام خدا گستاخ مشوا استا بمن ده بیبا کانه بد و سپردم
 و خود در خوشانه با خیز میز لنگش برداشته هر چه شاید که بکلام
 دل بایدی بزمی و گرمی هر چه آید که بماند و ماچ بر ساز دی و می شای
 و هنگامه آباد کردم ریکائے من سرزنش کرد و مد بهوش گشت من
 دست پاندم تا از دیو استا گیرم دیگر سے رباید و از دید با نهان شود
 آنچه بر زبان است بفسایم که ستاننده گاوشد و آن چنان بی خویشتن
 باند و در دس آید از همدان از یغ گرفته تنها مانم و همراه دران
 آتسریس همین سان هنگامه انگیزم تا مگر بنو تاسی و هوش و و چار شود
 مهر بانه لمی آورده پزیرا سمیتری فرماید مگر خضر مبارک بے در آید
 به بین هشت کار سے بر آید من دست و زبان به پیمان دهم که برار کار و را

چاره برارم پنهان خوار جهان تا جهان کشتهم بدل تنگ با تنگ جان بچکا دکوه
 رفتم تا مگر خویشتن را فرو اندازم که فرخ سروشی فراز آید و بمیلاد جان نواز
 بنواز و اینک بیدار شما بهره تو زم تا چه پیش آید گزاسخن بدینجا میرسد
 که تنگ دمان و میدان گرفت آزاد بخت بشکوی رفت و درویشان را
 پیش خواند بامید و بیم شاه را زندهش گرفتند بکنون دل دادگان و در پنه
 و ریزی آورد و گفت شب جائگاه از دو یاران داستان شنفتم تا
 دیگران در نمان چه دارند بفرمایید که فرما برم براسان لرزان یونش
 آور و مندیغم کیش شاهی دم زدند شاه دریافت گفتا شکفته نیست که چون
 فریبندگی با هرگز بر سر گزرد مرا نیز داستانی هست گریشتوید و میکه بهیم
 شهریار سے جائے پدر آراستم نام آور باز رگانه از بدخشان آمد بشک
 نوربان بداخل باریافت درخشان آشنائی که بگرا نمندی ندیدی نداشت
 پسند ترا آمدار جمندش کردم و از گش را هداری ز نهارد و دم روزانه
 بدان تنشی و تنگ دل خوش کنم و پیش جهان بارگاه بستایش دو بالا برم
 را گزنی بر و یار و سران فرنگ و روم از گرانیش سخن رانم و هر یک
 بقدر دل فریش آفرین سراید که میانجی فرنگ لب برچید دستور دانش تیر
 پدر بزرگوارم نیاز آورد و گفت شایان پایه شاهی نیست بیایه سنگی را بر
 ستودن میانجیان هر کشور چون بازگردند بدین دانش و بر چه خواهند گفت
 اینک باز رگانیست و ریشاپور که دوازده تا ازین سروده در برهون سنگ
 دار و من یکستلخ کار سے او بگردن زدن فرمودم میانجی فرنگ سفارش
 آورد که گهن پروردگان را بدین ناپروا سے خوار گشتن نه آهنگ شهریاران
 باشد پیشینگان زندان ساختند تا ایراغ هنگام از دست داده او گنج و جواهر
 بر ندارند گفتم چندین دروغ نارا و در هم چرگفت خرده تو ز ریزه بر دایره آورد
 که دوازده لال گران سنگ بگوسه اسبا کند گفتا مگر راست باشد شاه
 بندش فرماید تا راست از کاست بدر آید من بچرب زبانی یا رانی گفتا
 نیا قدم بالی زندان فرستادم پر دگیان دستور بدین آگهی شیون گرفتند

دل سوخته باند و زار گشتند هم این کاروان را دختر است ماهر و شسته
 خو فرزانه فروزیده کی پیوسته مرد یک دیده و آرام جان و سه بوده است
 و بنابر برداریش بان خود آسوده است پسند شاری مراد را را روز داده گریه
 یو بکان نه زنده زنان بچا کریش گماشته هم درین روز با همدان بیهفت بازی
 بهر نهاده ساز و نوا سه تویی بر کرده است که مادرش مویه زنان در آمد و دوستی
 زو سخت گفتن گرفت دختره بگزاره هوشش گرفت و گفت بهر نیز و شکیبایابی
 شدن مهربان و او بر خنثایشگر کس را خوار نکند تو ازین گریه جان تا دشمنان
 به تیغ سول شاخچه نه بندند و شاه را بهر زه بنیروزند مبادا که آتش و
 دو بالا شود کار ما آبی کند مادر را دل بر جا آمد دختره داد و سه خویش را
 راز دار کرده باز رگانه نیشاپور رفت در کاروان سدا فرود آمد گشت
 کنان بلشت اندرون شد در چار سو کلبه بنکر و از کو هر ویا کند گنج برگنج
 که بود مروسه با ارج و سنج گرانندان با همدان شاد نشسته آغوشان
 کریم کریم دشمن استاده هم دو کس زبون دغوار زار و زار خرد و مرد و
 پنجره بگوش را و پیخته سیاهان سگا چهره و سجا گند چپ و راست بیخاسته و
 سکه بر زد گوهر آموده بر پیسته زیر گاهی گلکینه نهالی افکنده بنار و دیم در بار
 نشسته روی گس را فی کثر دیگره بتار کش و ستالی دست و دمانش
 مالد تر کس کنان رخ بر تافت و براه و گمان دریافت چاره کار سگالد تا
 چه نیرنگ باز و نیور به نلم و بهایشش بافتد که چنین بیکر ناز پر و بیواره
 از کجا آید خواهر بهی فرستاد و پیش پا بر خاست ناوک کرشمه و لغزشش
 کار گر آمد سوخته ساخته سرش میگرد و دست چا چشمش ماچ زده بنار
 پیش می نشاند از زاده و بوم پر سد و از آمد و شد در یابد و دختره گوید بابائی
 من فروت گشت مرا فرستاد تا بکار و بار خویش آر وین بر گیرم به گرم و سرد
 روزگار بازم در آلتکائے تاجیک آوازه ساوین و هو سرب هایون
 گوش خور و نویم بیدار ای تاجار سیدم و گردگان هن گشتم سرت سبز جانت
 آبا و دستت بر سرم و یادگار شما کما به جان باد گفتا خدا را بیا ساخت شما

اینجا گمان از دهمان مغلکاهی تهنی کرد و زاوران فرستاد کالاد کچال آوردند
 شام گمان خانه شد و با دهمان شاد نشست زیر گاه اسبان نیز نهادند بندیان
 را آوردند و الاگر شیلان گسترده و خواجه خوش خورشیدها برین آوردند که دوشین
 اسبانها دند و بندیان را خرد و مرد نموده با آزار و سنج کشیده لالنگ دهن
 زده و دست و دند و دزدند آنگه خود دست دراز کرد و سوداگر بچه با نین دست
 کشید زندان کرد که با چنون بد آئین نتوان خوردن چکیش داری که چنین چنینها
 پسندیده برگزیده را با کمترین چه پاییه دهمی که مردم را با سنگ برابر نهی گفتا
 بخلا از رحم و ایزد گشت تو ازین یا ختن در گزر رسوایم خواه که از نیم سنگ
 پرست گویند نخواهم که این راز بر افند دختره بسمناک او که اسی چند خوش نزد
 دو ماه باند از مردان نزد دشمن برسد روزی که به آغاز نهاد که هنگام
 لهی اسپری شد یا پدر فرقت جانم فرساید و فنور شما بهوشم کشد
 خواجه حجه گریست که به در گلویی سپید و گفت پسرتان زنده ام فرمان ترانده ام
 آب و آوغانے پارس و لکش است پدر و مامراهم اینجا بخوان بآرام
 بشناین بکارم سر کن که همه آن تست گفتا خدا چیزی بوزگر است باز بدید آ
 شما شاد و فرماید خواجه ستوه آمد و ساز راه کرد و همپای جهان روان شد اینجا
 رسیدند و بدر وازه شتن در آب سالی بر لب جو سبازی فرو دادند و دختره
 خانه شد و مهربان نامک را هرایند کار نمود و باز گشت دیگر گمان تنگ
 شاهای برایشان گزشت خواجه پیش خواند گرامیش کرد با مدادان بسد گاه
 و اگو شیفته و بر خوار سی بندیان و گرانندی اسپه بکشتش فرمودم میبای
 فرنگ شکر خند کرد و سپه پا آتش گرفت و گفتم مرغشته تا تراش بی شود
 و دان بر آوردن چه باشد گفتا مگر دستور پیر سخن راست گفت شه از
 خون او در گزشتن بیواریه بیگناست چه ایستد و تا خود نداندی
 که با خود چه افسانه داردی فرمودم خواجه و بچه بگرامی راه آورد و با فرام
 آمدند و زمین نیاز بوسیده سینه را گفتند گفتم چه آئین باشد که بندگان
 خدا را نار و آزرده گفتا شاه باز او را و گرانند باد این داستان بزبان

گفتن نتوانم و برینست که دو چندان بلج گزارم جانم برنی گاه با دو هر چه از آن
من گنجینه شاه مگر بدین دلخراشی با گوشش نداری گفتم راه نیست گرجان خواهی
بیچاره بدر و در مان فراز آمد و گفت شه بند یان را پیش خواهند تا هر چه
گویم هر تو زم کنند در چاره سالیم پدر من از ستیا جاسبر که داین لهر دو
برادران از مردی بخش خواهند گفتم کو چیک شمارا خوار مدارید بنده و ام
بنوازید بجزیر شان نگشت روز دهم سه تنگ فرستادج آمد و مر ابد گاه
بر دو چکر بخش برادران خواست پوزش دینه آورد و بیاس شان
چک نام نوشتم روز دیگر مرا از خانه راندند سگ من نیز بدر آمد
تنگ مایه خویش که بار مخان بابا فر گرفت بودم خانه خریدم کنیز ترکی
واسپ تازی فروختم و بچیز لیز کلبه براراستم کار سازی بدوان
رامیم که کارم دو بالا برآمد در اندک روز کار از همران در گز شتم
بنام آوری قرازهان ستوده آدم روزی رهی من از باز آمد
و گفت برادران ترا تیدکی بچار سو تازیانه زند دادم خودش باز خواهد
شتابان بهزار کهله راندم و پس از چند گاه بساز و فو ابخارا فرستادم که
باز اید از آشنائی در یابم که این یکس حاج خویش در تنگ باخت
سنگی گران را چاکری کند و آن دگر در سر پوزه فروش دختر ی آبر و بر با
داده دیوانه در پوزه خانه بر کند پنهان از خانه شتابم کجا بیرایه و تنگ
زخم تا مرا ایشان را نشان بر دارم چنان بر ساخته بنواخته برگردانم تا بسا
گذاشته تنگ نام شان را همان آورده و در روز بیشتر بخانه آیم و با
دوستان پذیرا روم بنیم که کشاورزی فریاد زنان از راه آید و از تسلیم
و ستم تاخت زنان داد خواهد گوید اینک برادران تان خسته و ورت
بدر و از نهشته اند شرم زده چاره ساز آورده تا شکمها قرا تر فرم
و هر چه زیبا بر آراسته بشهر اندرون آوردم مردم بدیدار شان
آیند و اینها با و گنج سر خارند گفتم هم اکنون با خود یرم تا از در و درج بیایند
بدریا کوچ کردم و در ک با کنیرک من دل گرم کرد و با کلاتر بر گشتن

گروست روزی بپاخته خویش لم زده دراز کشیده بودم و کنیز گریه می کرد
 نشسته که کوچک شان شتاب زده آمد و مرا خواندن گرفت بیستم که
 کلانترش برکنار ز خبری استاده مرا گوید شکفته است که مردم دریائی
 باشند و بد بازی کنند کول خورده سرفرو کنم که آن یکی پایم برداشت
 و آن دگر گویم افشوده بد ریاند اختند و با خود زار بگریند که برادر ما
 با وفو شد ترند و کوه مرا از جابر و بجان سپردند انجم کجا رفتم کجا
 خیزم کجا روم که دستم بر چیزی افتد بهین اسبه من است که شنازان
 با من اندر آمده است و مش گرفت و باند خس آن با خود بر آمدم تا شصتین
 روز بکرانه رسیدم کشمکشان بر زمین افتم لخته بر آسوده گروای
 راه در نورده در تنیزه کوه شب بسر کرده بامدادان توئی شهر رفتم
 بیایه بایی نیازان چه نیاز آرم دل نخواهد که مفت بستانم دوام مرز
 را بنیم که رویاروئی من آیند بدل شاد بگو که آسنای باشندون
 که چین سیه کاران اند بهین برادر را دست بوسیدم غوغا بر آورد و
 سر چنگی زد و کلاتر را دامن گرفت ملت زده هر چه بدترم گرفت گویند سندر
 برادر ما را اجرا بد ریاند اختی همه خواسته او کجا بر بادزدی سر تنگ
 بگو تو ال بر داینها بیاره دادخواستند کو تو ال بچا تو کشیدیم فرمود من
 از خدا خدائے خواهم که شاه را در گرفت بازادی بنیدان فرمود
 رهبان تا خند بند از بنیدان برداشتند یکی شان بر من گزشت
 ریسمان گسست بندم شکست هم ایشان بجان کوشیدند بکنگاش
 و سر مرادر نهفتند و شب گمان در تار کده بی نشان زندان سلیمان
 انداختند خدایا زنده بگورم یا خود بد بان مرگ فرورفته دو کس
 با هم فرشته آسا اندران سخن گویند و آنکه از بالا کس بر ریسمان
 چیزی اندازد بر زمین جویم که جز استخوان نیست هم آوائے گوش
 خور که گفتی کس چیزی همی خور و گویم خدارا کیانید چه خورید مرا زنده
 شمارید یا بخاک فروخته بخنده بگویند باش تا بمیری آنکه خوار و بارشان

رساند که کاهن باز آید و خوردن و نوشی فرماید از دشت دمان گزرا نهند من بجان سپهر
 از سر زندگی گزرم و مرگ از بالین من سب بر آرد همین اسبیه جان باز من که
 آنجا بر سر چاتو مویه کنان بر و رستاد کسان رخ نهادی هم ایجا پنجار آشوب
 نام رساند و پیر زان را با خود کشد تا کوزه آبی بر من آویزد شش ماه
 در تنگناست روان فرسافتار یابم در آشوب زندگانی تلخ شده مرگ همین
 خواهم جز پوست بر استخوان نماند شبی با مستمندی نیایش کنان سر فرو
 کردم و بر اسفندیار پاک یزدان چشم بر بندم پاس از شو بوده باشد
 که کس ریسمان آویخت گفتا بان بگیر و بر شو سنگسار آن بخواب سرگران یافته
 ریسمان میان بستم بالا کشید که بر آسمان رسیدم گفتا بشتاب که جائی
 ماندن نیست پائین کوه اسپ با ساز ویراغ است گزرا ن از پتیاره راه دور
 دراز در نوشتیم تا پینگ دمان بد ریای رسیدیم جوان در پیگر من دور دور
 شده در بیخ کنان تیغ از میان بر کشید بزاری سر نهادم و گفتم هین نختن
 با شتم کشتن از آئین داد نباشد باری بخود آمد وز تهار داد و روان
 شد گرم گهان باداکی فرو دادیم اسپان را بچرا دادیم آسوده بخت استام
 پرسید و از خود سخن راند که دختر زیر آباد کنار نگستم و آن جوان در زندان
 خواهر زاده پدر من بهتر مند نام روزی بچوگان باندی بخوبی و هنر آزمائی
 دیوانه مردانگی و شیدایی فر فرزا انگیش گشتم دایه برایه کام شد شبی
 پاسبانان در گرفتند پهلوان سفارشش آوردند شاه با دیگر برادرش
 که درین شب همپای او بود بزدان سلیمان فرستاد و از سر خوشان
 در گزشت خدائنگ من نگه داشت گر و کردم که تازند ام باب و نانش
 فرغول نباشم ناگزیر در غفوده باری آشام رسانم خوار بارشان را همین
 چاره بر آرم دو شنبه در ره پوشش پاس بینم و بساز سروش با سوا و مایه آنجا
 میرسم روزت بکام بود که بدین بهانه رستگار آمدی سپاسش گفتم بازادی
 هنگر خوشی تن را نیاتر بر دم کیش من پذیرفت پیوندش گفتم دو ماه سخت
 رانده بدیگر الکائی فر هنگاخ زیر آباد و سر اندیب آنجور کردیم با کسان و نجی

دست داد بخوشکامی گام برآمد روزی بسد گاه دستور روم که در آسیریه همین
 بلغاک مردم بشنوم گویند و کس را یکفر سنگسار کنند آیا چه باشد و چرا باشد
 منم که نهادی بن ولاد برادرانند من و چا پلوس بر پنجزار خونبها وار ماندم
 دیگر نگذر که دل داده رخ زیبائی با نوم گشتند و لاشش ماش کرد و بیاد
 ایران زمین نزد من زار گریستند تا چارسل شدم روزی چند سخت اند
 بنوشادی فرو آمده ایم که یک از ایشان گوید اینجا چشمه سازی خوشگوار
 و گلزاری است در جوش بهار کرد و بار که ده لاله و نافرهان بینی سر بر آورده
 گل و زگس دیده باز کرده یک روز دیگر پا گرفتیم با مدادان با برادران با یک
 و سازان تیر زنان چند کرده راه نوشتیم چاکران اسپان را یک کشیدند
 آغوشان آهار برداشتند ایشان همگنان را باز راندند تنها یک زنانه
 رویم نه گلزار است نه کنام دشتی است لغ پر خار چاهم گرفت آب تا ختن
 نشتم میان برادر آمد و بر سرم تیغ و دوستی زد تا سخن گویم کلان شست
 شانام خسته کرد بپایه فرو افتادم خوبم خوار کردند سک من زوزه نمود بزمی
 دیگر کارشش گرفتند و سرو پایر همنه مویه زنان بکاروان آمدند و گفتند بدو
 بر ما میقتند برادر را بجان گشتند بشتا بید تا کاروان زنند کاروانیان
 هراسان سر خود گرفتند زن من برفتند شان لرزیده تن بازرنگ نهاد
 و جان داد و درگزشت اے سخبران من ازین سرموتک و آشوبکاری
 گریه در گلو شکستم گریان کشود و گفت گستاخیست برهنه تن نمودن مگر شاه
 بنگر دو بجایم نیک وارسد کلاه از سر گرفت که این نشانه از دشمن
 شان است پهلوان خانی بر خود لرزیدند و از هراس تاب دیدن نیارند
 باز گفت که این بزنگاه از سومه سران دیب است و آبادان نهی در آخ
 آن هم درین روز دخت شاه به نخی بر آمده است و گشت کنان باه فغانم
 رسیده است فرمود از خاک و خونم برداشتند در باغ شاهی تیار و
 نم کردند سگ مرا چاره گفتند خود را بر سر بالین نشیند و گوشتبائی بگذا
 روزی چند بر آسودم و از گرم در و درنج آر میدم دیده کشایم

که بر ستائیت کردم غنچه زده دختک بدلداری باز رم و مهر برخاسته چل روز
 بس آید که من دور و زس یابم و از شاد مندی بر خود بالم اسب من نیز تند
 شد نیر و گرفت دختره جا و رم پرسید و بجا و رگر دشم زار گریست و آهیم
 فرمود مهانه ارجمندم کرد شب گهانه نزد من آید و بخوش گپها دل شاد کن
 شبی بفر از شاه رفت بود و من تنهادر یاخته بنماز برداخته که هوازی
 باز آمد مرا ندیده دل بد نموده جو یان هر سو نگران بر من گزشت و بکودار
 من شکفته فرو ماند باز پرسد که اسے دیوانه خویشتن را چه کج و کج زنی
 دایه گفت سرت کردم این مرد آزر هم است دشمن لات منات
 نا دیده خدا را پرستد پشت دست گزید که چنون نبلی را چه در خانه بجا
 بنوازم آخمه رو کرد و باز رفت بسکال جان شب و روز بخود کا هم و بیرون
 پناه هم و نیایش بر من که سوین شو آمد با تیر و کمان و بکرا نه چمن نخست جاکرم
 کرده ساکنینی نوشن زد گفت که ایرانی کجا است دایه پیش خواند گفتا دشمن
 کیش را اگر خوار زخم دزدید پس که کلان فغ از بزه من گزشته باشد سخت گناست
 کردم که چنون دشمنی را بجان پروردم گفتا بر گشت تو چه دانی که این که باشند
 بگزار تا از فغ بکیفر رسد فرمان شد بدو آوردم پیمان داد آغیل کرد
 دایه را الهی نمود و مرا بتفریک سرزنش کردن گرفت گفتم مگر تو دانی
 آنکه چون توئی را بیک چکره تواند آفرید پرستش را در خور است یا بنکی
 سنگ تراشیده آنرا که اهرمن و اژون زند ساخت را اگر گر شمار و
 اگر تو بخدا گرائے هم این نمشته را دانی شماری خدایش را هر یک که گفتا
 مرا پذیرد و بایزد گشایی کار بند و بمن باز بگوید تو چاره کن که از اشتلم سیکار
 داریم مباد ابا و در زاده خویش پیوند گیرم و بدان شوریده گسیل شده
 به تخم گاور بار دیگر نار و ایر دارم بهین به مرم تا کاروان ایران و رم
 گرد آیند رخت و کالای گلبت گز ارم و آرز مندی بگرم بفر از دایه بیایم
 پاس شب گزشته باشد که بیگم بشوین جامه بر دامن آمد و کوه
 مراد و بادادان بهاری بر شدیم لنگر رخاست دور راهی و

آداسے بادلیج از بیلہ گوشن خورد و لنگر انداختند کبیرگان را در نهفتند کوی
 بندر آمد و بر ستاران را یوزیدن گرفت کی ترس زده بیم خورد و
 هراسان هین گوید نیز که من چنین کرده باشم و اینها بدختم و ز نهفته اند کز بود
 چکها باز کرد و همگنان را با خویش بر دروز دیگر مر هر یک را باز داد و
 یکم من دست و پاچه فرو و آیم و کو بگو که دم اندر و انجان سر هین زخم
 که بار سے دک زده خیرہ کا لفته بخاخ شاہی نیز گزرم و با قدم از بدر و
 بایوان شاه بندر نیز بر بود و آیم بنیم که جانان من اندران گز رگاہ تنگ
 نشند و پشیمان فلادہ سر فرو کرده ہامی نشسته است سرش گز دم و
 دست و پایش بوسم گوید ہین یزدان کہ مرا کس ندانست شاه بندر
 مرا بخانہ فرستاد و با من سر سے دار دو تو بہجار این مرز در بتکدہ شویلاس
 کفش بر کن بر خود گیر سوین روز گر گسلیت کنند تنہ مشوتامو در موبدان بدات
 رسد و بدات تو بری فرماز آید و آن دولت سالہ زنی است کہ سی و شش
 پیرانش در بتکدہ فرمان روا سے کنند و او را بدین فرخی و بزرگی بہتر
 خویش دانند من چنان کہ دم تا چارمین روز ہیر بدان از فراز بت سراپا
 آور دند و بدان فرخی و دالشا کہ در سہ روز فراہم آمد مرا گسیل کنند
 فریاد سے بر آرم کہ از مادر ہیر بدان دا و خواہم زال تر و لیدہ مرا خواند
 پایہ و بہیم را بلج ز دم دامن گرفتہم دستان انگارہ کہ دم و کو دکان
 را با من بدر گاہ فرستاد شاه پیش پا بر خاست بر جانگاہ خود نشانید
 پیام گفتہ اند فرستادہ پذیرفت و باوردن زن و کز بود فرمان رفت
 بجان ہراسان رنگ بر رخ شکستہم کو دکان کار یافتند و بگری و سختی
 تنگش گرفتند کہ مگر شدہ از فرمان کلان بت سرتافت و گفتار مارا دروغ
 پیدا شت جان لرزہ گرفت در قشاش ر و بر پائے سو و کہ کینہ چاکرم
 و فرمان تان بر جان من مرا بر جائے و سے سر فراز نمود و ما در
 خم کردند و با سپاسخ نوشت کہ مرا این مرد را بخون و خواستہ دشمن بفرما
 روزت بفرمانا بکیفرش رساند ہم او پانسد گردنیو با من فرستد

بعضی از سادہ
 بنی نشانیہ از دینا

و آفریدی و آفریدی

ہراسان

تا خانه او بیاید دم بدرگز روز و تمنان دو دانه نهادش بر آورد دم فرزند خردمان
 بهالش ناز بر آسوده سپاس کنان بر به افتاد بیگم جان بشار کنم هم کن
 آنجا بر زده سنگبران را بد اشاد دستوری دهم و آنگاه پیره زال را نیاز
 آرم بهر خوانی گرانند کو فرزای دریا بم و در بر نهادنار و لخته بر شاه سخن
 را نم بشارت یستکی کارم پسندید بنگی خویش پایه ام افزود بدنه و رستی
 نتا سیده بجایان شاد کام زندگانی یافته باز گاهی از ایشان یاد آرم
 تا کاروان زیر آباد آمد و میر کاروان بامن در خورد روز دیگر در فودگا
 از ایشان باج ستانم که دو کس پلوند هابر دارند و زادرانه بزاری
 و خوار خوار می نزار آیند نیک نگرم که ایشان کم باد نام شان باشند
 تنگ آورده با خویش همراه بر دم هر ثوت نشان دانه گرفت چندی
 با خود نیا سوده دیگر بشورش آمدند شب که بان بر سرم ریختند سنگ غا
 کرد و در بانان شکنجه نمودند من از دست شان سخت تنگ آمدم که فغان
 کردم تا تازه آگفتی نینگیرند زندان نفرستادم تا دست نگر دیگران نشاند
 افسانه این است و فرمان مر ترا من برین کرتاخ و هوش سادیز
 ارجمند آفرین گفتم و از هر انید لال و یا کند چهر کردم گفتا هم دران گاه
 روزی بر بام کاخانه نشسته بودم که دو یازند دیوانه و شش مردم
 بدشت اندرون گرد گویم مگر دیوانه مازندران آمد یا بغامه تا کاه رود
 پیشتر خوانم که جوانیت سبزه آغاز گرداوده شیب و تیب دل از دست
 داده خردک کودکی بدوش کشیده دو آستین پزان پر مویه در کلا و کتیه
 رنگ شکسته موئی آویخته باز ن بر بر کار چون گرد باد سر کن بر کن
 فراز آید گفتم چونی و از کجائی گفتا و اگشتگی و اگر سنگی زن را نمان
 فرستادم هم او را نان پیش نهادم خواجهر از بر بافوش نماها آورد
 و پیش نهاد همه گوهر سه نو اکسیرج هر دانه بهاس کشور دار و خانه از
 زخمش و تانباکی همه رنگین شد شگرف کنان از جوان گویم با
 بگو چه کسی و اندک ام ز می زبانه آئی گفتا سوداگر بچه ام اندک

بده سالکی باید رهند و ستان رستم و از هند زیر آباد از انجا سودمندانه آهنگ
 خانه کردیم روزی سخت بادی وزید کاخه شیران بارید شورشن تیر و نبال کشتی
 بیشکست کشتی بسر کوه فرو خورد تخته تخته فرو ریخت ناخدا سرگرفت با و فرو شد
 چارمین روز در ترند و باد تیر تخته من بکرانه رسید غیران در مانده در مان بر
 زمین افتاد من بختی بخود آسایم گروهی بنگرم از سپید دگان بکشت زاری
 که دمل خورند هم مرا خوا رباری داده اند و دیه بر بهری همایم برخاسته تا از در
 شگین همه سنگ بست در گذشته از سرگین گریوه برآمده شهر اندرون سیده ام
 گزیده هی است بکرانه دریابخش و بار و کشیده بروم در وازه جوانی مرا
 بر خورده هام فرمود بجایم در ساختن شاتم نمود تا از سرگین گریوه اثرش را
 زمین کاویده غریب زده همه گوهر رخشان همه پاکند در رخشان در تبره کرده
 نزدش آوردم من دادگفت باز روسپاسی گریوه آفرمی او را فخرین
 گفتم الفتنه فرو رختیم که در گسنگی بدین سنگ بجایه آتش بینه توان کشتن
 گشترم داد که در چار سو به برادرم سپاری و بگفتارش هر چه گوید کار بند می من
 از سر راه گزراں در شکر فکاری آن جائے و لکشا شکر فان در کش واکش
 گفن مردم کشمشان بسفید ریش دست بر بر نهادم آورده نمودم سرخ
 ششتم راند بهم برآمد و باغوش بر د و بنان خانه سرزنش کردن گرفت
 که باز پس رفتن چه بد بود که خوشی را در جسک انداختی اینجا هر منی است
 در فنی خزیده سر که از آن سرتا بد ریاشن زنند اگر بر آید کیر و گندش
 در از شود تا از جانییدن تواند چاره پز و هم من از و تا ازین باد افراه
 چه سان بزینهار توان یافتن هم مرا راه آموخت و در تیکه بر شاه بر دست
 و پائے او را لب بودم و دامن دستور گرفت راست و چپ رده در رده
 بینی دختران و زنان گرد این تاوه و شاه و پهلوان پیش بزانو نشسته
 پرسید و از من دریافت گفتا از کس و کوی من بد و در دست جائے سیده
 است تا دستور آفوشیش پذیرد همان در کاسه گاه شند ز دند گران
 رختی بر تن کشیدند و ریمان بگو کشتان پیشگاه بت بر پانمودند اهر من گوید

نواچه زاده خوش آمدی ایدون بهر ماشا و باش همه سفر فرود آوردم
 و گران پیکر را ستایش گرفتند شاه خانه دستور شد دخترش را بکران در دی
 با من گسیل کردیم و هم انبازی برادر شد با دوان بفرار شاه هر اباست افونگی
 دادند بنگیری پاچا هم افزود روزگاری گزرد که زن من آب بر شد
 بیکر بیجان بر آورد شش نهایش کرد و نو نیز جان داد و شغیر بفرموده خورشیا
 گنج و دریش روان کاها زن نان ناله کنان کردم گرفتند و دوستی زن نان
 برهنه لچ برویم استقامت در فز شان در میان نهفتم میاچی من از پس
 سر برد و شمشید گفتا چه نالی هم ایدون بمرگ خویش گفته شو شا و بشین
 مزوم رخت و کا چال زن دستا دست گرفتند و باخش آن گوهر و کسج
 بدخمه نهادند هم مرا با دخمه و چله زده خورشش بر اشتری نشانند و سر زده
 بگوین تا سنگ بست و در رفتند و با کا هوکب زن و بچه اندرون گزشتند
 پیریدی نزد هم آید و اندر تر مگیر و که سه و دو در دار و این باغ آری
 در و بنده این هر دو بر خاسته و در آرد در باغ بیکر تمام باز دیگر در باغ پیر
 خرام تبین چله زده تان و نمک بساز تا اهر من خاک بر تو هر بان
 آید تنها و ران خوشه جا بغیش شنب بروم روز در تیش هور پس آمد
 دخمه هارا تخمه برداشتم که بچه بر بسته آر میده باشم که در پیر مردی
 پس از چله وز با مرده و در آورد سیر شده جان را بر سر انخوا به خوابانم
 و بخوار بارش خور دی پیش گیرم تا دیگر آید و بر روز دیگر گزشته نشیند
 هم درین گاه بنبار با باره پیرین دختر سه رسانند که ماجر مهر سایش
 فریفته بچربی و آرم کشیدم با من او بچی گرفت و استان گفت که میاچی
 شاه را دخترم انوشه من شو فلج جان داد مرا با کا هوکب و سه اینجا گزشتند
 بدل شاد بسکندش گرفتیم بار گرفت بچه آورد و سه ساله شد از شیرش
 گرفتیم بچاره نوازی بزدان را میبرم که هم درین گمان کس بخواب اندر دم
 گوید تو گر خواهی از تابان بدون شو سالی رنج بر من ناره گزاری لبازم
 از سره گوهر و لال هر چه باید با خود برداشته از روزن بدر آیدیم

ماهی پیرا مهر را ہی سخت رانده ایجار سیده ایم مهرش بنوا ختم و پیشیار
 خویش نمودم مرا نیز فرزندی چند بجاک فروقتند بیکم هپا س شان نیز شدم
 هم شاه جامه گزاشت فش من تیره جان من تار گشت اورا بجای خود
 شانه برداشته دل بایران زمین در نیشاپور آنجور دکر دم اخترم یار باد
 که بیابانی بچهره بارگاه شاه ای ارجندی یافتم گفتم بچه تو کیستیا گفت
 دستور تیسار از پی بابا همه رنج کشیدم شاه بر مانوا زشی فرماید لمی آر دوخ
 ازین گفتار رخ در هم کشید در پاشی بر آورد به پیوندش ایتوک دام
 و پوزش کنان دستور را بیاد اش رفته بنو کار سپهر دم خواهر را
 بانجیره پیوند زوم دو پسر آورد و یک دختر کلان پیش بسدگاه مابار
 دارد و دیگر شاه باز رگان اسه سحران نک شمانیز فرماید و خرم روزگار
 زدم بیاساید درویشان بدم دل نواز شاه با خود بر آید و استان خود را
 باز کردند سوزی بر آوردن و باقت دل بر آسون سوم درویش
 بنام داو در مهربان سومین گفت من چلم زخیل کریمانم و خجالت نبود
 اگر بدر برونه بدرگاه کریمار فتم تنده شاهزاده تاجیک کشور ام در آغاز
 جوانی چنانکه دانی باوند و چار بازی سرے داشتم و پنجخیر و گلگشت روزگار
 میباختم روزے شکار افکنان بکنای در آیدیم گل گل شکفته کرد و ما کرده سینه
 بر دمیده آهوسے بکیم و کلل زنگله و گلوبند ساخته بر ساخته خرامان اندران
 چین گرد و تنها تگار در درخش آهنگ بد نباش زوم تا بفر سنگساری تگانه
 زنده بگیر آرم چند آنکه سخت راندم شلنگ بر زغندش گز ارم که گردش
 نمیر سد نگاه است که بر جهد آ درخش است که بتابد آفتاب بر شست
 اسپم فرو ماند بی تاب و تنگ پر تاب تیری از پیلو گز رانم تنگ لنگان
 جن جنیزه ره پیش گیر و پیاده گریوه تا گریوه در پی تازم تا بگنبدی بر چکاد
 کوه از دیدنهان شد دل گرفته افسرده در باغچه بر لب جوی آسایم که مویه
 آواسے از بخش بر آمد اندرون شوم که پیر مردے تیر از رانش میکشد
 و بنفرین بشوم کند گفتم از نیکان نیکی خوشتر است پوز شتم پر یفت سردستی

پیش نهاد با خود آسوده بر کتی دراز کشیده بودم که از خانه شور بر خاست
درهم شده هر سو نگرم که در پس پرده مهر دسے پری دیس دو کیسو
بدوش آویخته خندان نازان بر او رنگی نشسته است و پیر مرد کوچ و کوچ
پایش سر میزند نیاز مندانه سخنه چند بگفتم که پاسخی نداد نگهی بر دست
پایش بسودم که بتی است سنگ تراشیده گفتم در پیرانه سری بت
پرستی چه باشد در ویرانه هنگامه آرائے چه ماند رازم در میان
نهی و از سروین یازنهای گفتا من خود چه مه کردم که تو ته خواهی کرد نا
هوش کن تا جان ندهی کیس کردم و در افتادم گفتا نعمان نام من
است و باز رگام جهان گرد بیدگاه جهان شهر یاران با نام واج باری
در بید فرنگ رفته ام و با سفریده نوربان بفراز بیگم باریافته ماه مهر خوش
چهر سرگران ناز نشسته چپ و راست پری و شان ناز پیکر کمر بر کمر
ایستاده ره آوردن پذیرا شد و مرا بفردا فرمان چون باز رسم جاز
بیگانه تھی کند و گوید اگر کار سے توانی کردن از انچه هست پیشتر نیز توان
دادن بیکس و میر آبسال و لکشا نامه ام رسان پاسخم بیار گفتم چشم دو کو و
راه نوشته باشم که سجا کند مرد سے مراد گرفت و در باغ پیش شیر پیکر
جوانی با فرو فریز بر دجایم دریغ کرد و راهم داد که توی آبسالان در آویخته
کو فجان نامه افکندم زندانی سر بایه جوانی نامه بر خواند و در خوشا نه پدیدن
گرفت هوازی رنگیان بر سرم ریختند و به تیغ و تیر کارم انجامیدند چون
بهوش باز آیم و کس بینم بر کتی افکند و بدوشم بر ندیکی گوید بدارید همین
لاشه را بگوئی اندازید دیگر سے بیاد افراہ شاہی ہی ہر اسد کہ گشتو
گفتم اسے بندگان ہر سے کہ هنوز زندہ ام خدا را بگو بید کہ این چیزیک
است گفتند برادر زاده شاہ را از دخترش نامہ سازی شاہ شہمت جانی بابایش گرفته اورا
دیوانہ گفتم بکو فجان کردہ است بار با ہلاہل در خورش داد اورا در بن بند
زندگانی تلخ است دختر شاہ بفتور شاہزادہ بجان تنگ ہم امر در کو رنگ
کار دان کنکاش دادہ است و شاہ اورا پیش خواندہ تا بیکم خود شش از رنگ

کند مرا آرزوئی ز نشت گشت او شان در گوشه تنهان استاوند شاهزاده
 را را مارم شاه بر پانمودند ایشی دشمنانه تیغ آهینچه چالش آورد جهان تیغ انداخته
 بجایان هم آغوش گشت شاه ششم را اندوایگان از هم گرفتند کاروان کبیب
 دست یازید هوادی تیری بر سرش رسید و جان داد شد اندیشناک
 ورمال زده در شد جوان را باز بند زدند و بر جائی و سه بردند سن
 از آنجا بدر ایم هم مرا کس بفرز بیگم بر دیتار داری هر نیز که و چهلین روز گشتی
 یافت سپاس سازمندی بجا آوردم بیگم از آن من هر چه باشد و چند
 بن بخشید و گیل کرد با همربان بساز و مایه بد نیجا میرسم و هگنان را گیل
 کرده درین شار بدین نگار دل می بندم من و این کار تا چه پیش آید ای همدان
 من بدین داستان دل داده آشفته راه فرنگ در نوشتم و در هر نور و خوشین
 را هم آوردم شمارم تا بکام نشیل زخم کامرانه در فرنگستان سر رشته کار همین
 جویم روزی بس راه گزرم و مردم رم خورده تور زده پریشان چین تولند
 کلبه بار تخته زنتد آیا چه باشد راه غفت کو و باز از خموشید از سوئے تهن
 جوانی فشاران غرآن با کا هوئے بر دوشش آغوشان نهاده دوستی افشا
 غاب گویان نمود اگر گشت گشت کنان بدور باش کسان ناشکیبا هم در پیش فتم
 و بسپیتی اندرون رسیدم جوان هوئی بر آورد جان گهربان کردم نیازش بر دم
 جوان بخود آمده آسوده شد داستان گفتم و در باشی بر آورد که این خانه بر اند
 تا بجا شور از جهان بر آرد باش کیهامردی کمن کامت بر آید این لاشه جان است
 که تو گفتی و من شیر برادرش دیگر کار داری روز کارش سر آورد من نیز بریا
 مردی بر خاسته بر روز برادر رساندم و از آن باز همراه بار سه چنین
 شیون کنم بگاه با کا هو کیش مرا اندرون برداشته و رفخ آسوالان بنگین
 پرت نهاد من بابلونان در پس درختی نشسته گوش بر فرازم که چه گوید ایگم
 پانجه کرد فرمگین بسایبان در نشت جوان از هر در سخن یاد آورد تا
 داستان من از سر گرفت جان بازی من همه باز نمود فرمان شد فرا تر رفت
 سمیز با گفتم بران فرخی بر زد بالا افرا کردم پس از ز غنگی بر خاست و باز رفت

جوان بخانه آمد و مراد ستوری بار داد داد و رفتی و کرتاخ اریس هوشمند نام
 بتایش نس آثر رسول گفت و بیگاه بانداز بار ستایش کنان پیش رفتم و خوشین
 را سراپا بشار نازش کردم همان درنگ را برده شمرده بیگم من دست
 بدست دهد و همپای من آید که ازین مزره در بوم دیگر آسایم شب در آن
 است و راه هیچ تا از شکو بر آسیم که راهم دگر شد میرا همه چند توان رفتن
 پایش آبله گرفت سنگ در موزه من افتاد همین در بسته خانه را گویم که که
 لاله من است اندر آمده شب بنان و نمک خانه در ساخته ز تبار جان
 سگالم که با دوان بشهر شور و قناد و بدر گشت و بر زن گزرتنگ کردند
 هر کار آمدی راهی گرفت هر میان داری بخانه رفت فروت زالی اهرمن
 نش اینجا نیز گزشت و فریادی بر آورد که گشته ام دستمند فرخی کنیده خدا
 کار ساز شهاب و دختر مراره گرفته است بختایش آرید که تورتیز او را چاره سازم
 بیگم انکشته می داد و خور دی پیش آورد بازه کنان بدر شد دنان در پلنگ
 ریخت نشان با خود گرفت کار سازی بزدان داور را میرم که انگین سواره
 هوازی فراز آمد شکار است بفرز که سزده فقره سدره را در دم آستانه بمو
 کشید بیوزه درختی واژون زود روی بر خود بیجان کالبه نهی کرد آنگه با
 گوید چه بد کردید که در کشو دید بیگم شکر خنده زد که شاهزاده مرا کول داد
 و گفت خانه ره می من است گفتا دروغ نیست که شاه را همه بنده باشند
 بفرشاد بشین پر ویز شان بماند گزرا نندای شاهزاده و بیگم خوش آمدید
 جانم بشار کنیز و ازده مرد می نیست راز خود برون دادن که این شلف
 از خانه بدر رفتی چه آگفتها که بر نخاستی هم شمارا بجان ترا ورم تا چه
 فرماید و کجا خواهد گفت سدا فرین بفر کرتاخ مردانه تو چه نامی گفتا بهر
 خان بیچاره که مر جان بست و شمش ماه بخانه نهان داشت روزی سراسیمه
 و کالفته مراد بد گفتا چه پیدا رم مگر بنا بودنی بزه مند بوده باشم گفتم نیز
 چه جایی این گفت و شنود است خدایت شاد و سر سبز دار و تازنده ایم
 که دکان هنت باشیم هم آزادی تو بیزدان کنم و همین پیش از او مردان کنم

اینجا که آشنا ختمیم که لختی باندخس و سه پناه می بردیم گردل بمرز خویش می کشد
 یراغ اسی مراد اوره نوردی به بیگم سپرد خود خانه زو بر هیون برشت
 ۵ برآمد بپیاره کوه کن و فرس پیل بالا و خه پیلتن روان بدر بانان
 خولوشته بر آورد و غوسه برد که بان اینک مهر نگار و کامکار را بگوئید
 شه را که بهزاد خان آشکارا برد و غولا غول سپاه گرد و مادر گرفت که مادرش
 مارا بجائے در نهفت و مردانه بر سپاه شاه زد و دوسالار بدم کار
 شدند تنه چند از کاریان بخاک خفتند شکر شمیم خورد شاه پایمردی نمود
 مردانه مرد آسریس نیارست بودن خوار از دست دشمن جان برد و خرم
 دمان خرامان سل شدیم تا بالکائے خویش رسیدیم پدر بر به افتاد من شادمان
 سپاس کرده تالب رو پذیرا آمد بدرغوشش دیدار پدر اسب در آو
 افکندم زمین نیاز بوسیده خرسند با پدر آویزم اینجا چه گل بشکفد ره نورد
 بیگم بشوخی در آب رفت هر اسان جلو بر گردانید به در آمد هر دو ان با و فرو
 رفتند بهزاد خان دست پاچا اسب انداخت بگرداب فرو نشست سیاهان
 تگ و پائین رفتند آب در هم شوراندند کوشش رایگان رفت روز
 من تیره شد روزگار من برگشت دیوانه جامه بر خود دیدم از خود تیره
 شب بآهنگ جان هم آنجا آب فرو دایم که سروشن رونودین دستم
 گرفت و گفت شکیبای شواین نیز بگزرد و بهزاد و بیگم زنده اند بروم
 رو که کام دل آنجا بر آید و باچون سه تن دلریش بر خوری اینک مگر
 هنگام کار و گر آمد باشد که شاد کام برگشته پیاداش رفته با خود بیاستم
 سوز می بر آوردن و بسازی در رسیدن چارمین و پیش
 بتمام کرد کار دار چارمین گفت منم شاهزاده چین ۵ پدر مرده و بی پدر مانده
 یتیم ولایت بر افشاند آو در من جائے برادر گرفت انداز بابا بر سج زده مرا
 در پردگیان پروردن فرمود و خود در سرم آنکه چون بزا درایم باند ز پدر برود
 اختر دختر افدر پیوند گیرم و آنگاه جائے پدر آرایم مبارک داد که بابا که بنزد
 فرمود و زهاچک و چانه هر روزی و از جندی داشت بساز و لنواز ایتوک سامی

نیفتی رخت بر آور که پیکر این تند پسته مرا باید کجا توانی یوزیدن بمن رسان
هفت سال بیو بر اندر گزرتا نیت از دگشپان بسم و باز بون دروینده گری
دو چار خورم بیچاره با مداد ان تا شب بشهر اندرون گرد از کس پلن از
جامه که اسی نیاید بکشتا و ریزه آورده درستی از زانش کردم سینه با
گفت و باز رفت هپائے دے روم تا دور جائے از شهر بشا بانه شاری
ز بهیده فرو ریخته در آیم بخود در سگالم که چون مغلکا هی خجسته جاویران چرا
باشد و آنکه جائے آزاده خواری چرا کس گوید با با خوش آمدی ہی باد که امر و
شتاب زده باز گشتی گفتا پیواره مردی درستی بمن داد ترا جامه و پارچه و دو
خور دنیها اگر فتم بستان و نان بند می شاد نشسته بکام دلش سیمراخی کنیم
بر افتادگی شان خواستم که دیگر از زانوشی نمایم جن آواز نکریم که گت و مت
همان ناز پیکر است که آگ جان من است چشم بدر پیچه فرو بست بشایسته
زبان از من گوید اسے جوان شرم دار تا در پرده کس نگرئی تر غارے
بر آوردم و بی خویشتن در افتادم مبارک دلا سایم کند تا چه داند که بمن
همایین گزرد بیس و دلانه شورے بر آوردم که اسے خدا پرستان آرمی
پیواره ام و ناخوانده همان شماییم مردم را شناخت اندرون بر دسر گز شتم
پرسید گفتم حزمین از پائے ره پیمایی سرگشتگی دیدم بکس شوریده بر
بالین آسایش رسید اینجا بکس زبان دان محبت بوده ام دیگر نمیدانم و همین
دانم که گوش از دوست پیغامی شنید اینجا دور باشی بر آورده و گفت ایسا
من از کز بود ان نام آورم دختر من در بر بر نائے آواز شد گویند بهمانی را
وختی است ماه پاره بفر فرخیش برینی در نایت تدیری با پروانه اش نیانے
دارد شاهزاده بد استان دل باخت بغاش آشفته شد شاه کتاکه کرد و
روی ساز سور آیین گرفت در همین هنگامی کابین زدند با نو بخانه رفت
خانه از بیگانه تھی گشت نوشه بر با نوشتافت بکام دلش در بر فشر و کینک
مرگ فشار یافت هوانری شور بر خاست پاشته در کو قند اندرون خریدند
نوشه سر بریده بسوئے افتاده است و پیور خاک و خون خوار و زبون

سران بارگاه بمو پیر و شیدند شاه بخون زن آهنگ کرد که باز همان هنگامه بر پا
 گشت چنگان شمیم خور و ند کالاسے بد بریشی خاوند ز و ند آن من بمن سپردند پس
 از سوگ و سوز دیگر خانه مراد گرفتند که از آسمان بر سر شان نشت باریدن گرفت
 و شمع نهرین آواستے شنید که کس گوید دشمن جان نباشی مرگ خویش منهای آن
 دم است که از سرادر گزشت است مردم باندیشه بر خود لرزید بسرو و دوی کمانه جان
 کنند دختره ازین پیش ند اند که چون شوهرش لنگش برداشت بام خانه بشکافت
 اورنگ نشینی دستش گرفت و گفت جانم تو ایدر کجا گریزی و آنکه مردم پیکران رنگیا
 آهنگ شاهزاده کردند و خنک و خون در انداختند ما آواره درین آشیانه گزشتیم
 تا چه افتد تو باند ز من کار گیر ای داغ او گنج بر دیم نیفزاسے من بخود سگالم که گر این
 مرد راتنه توان کردن مبارک نگزار دگر او که شاه مرز نپسندد و راو که از دست
 دیوان نتوان ترستن روز دیگر تو بهاد تور شهرار مغان رساندم و گفتم در ره از دم
 من بجان نهراسی که بفور شش مردم فردا من و دامنست ماهی به پیمان وازند
 گزرد که پیره بیمار شد روزانه بر پند شک بشتابی پروار بردار می هر چه فرمایم
 بجا آر می هر بانه روز سه بدختره کنگاش ز و شاد و مندانه بمن سپرد و گفتا جان
 باد شمار بر نهار خدا سپار ما تا زنده ام با من بسازید من بسازش همه بنام
 که پس از چند گاه جاتهی کرد خاک نفقش نمودم و نازنین را بکار و ان آورده
 شتر سواره کامرانان ره پیش گرفتیم سپاه دیوان پزیر آمد و راندک روزگار
 بکشور صادق نیز رسیدیم شبی در سولیش مبارک با هم بدرد و بیچارگی زار ناہیم
 که مبارک از خواب بر جست بسوز ما در ساخت گفتا مرغجید که مرا این درد
 را چاره تو انم کرد نام را و رار و غنی بکلم که صادق از بوسے آن آزیغ نموده
 هم او را مر ترا بخشد با دادان و یزگان صادق باوشش پوشش بساز و باز
 فرار آمدند مبارک روغن بر تنش مالیده سراپا در بر کرده در کج او کسب چ
 گرفته اندرون نشاند و پیش صادق برد شاه و لداری ماکند بفرزندیم گزیند
 مهربانه بنواز د که نازنین آراسته پیراسته فراتر آید بکند و خوشه اوتاب
 نیاورده چه جهان از جابرون رفت و ما را بار دو چشم پیش خواند مبارک پند

شماره و اگر که من گشتین از بن بریده ام تا چون بنا سو د مندرس آلوده بشوم
 آنکه مرا گفت که اینک از تو باشد بجان تنگ تر آمده بدشمنه شکمش دریدم
 کج و کچ بر زمین افتاد گوئی مانا با آسمان بر شد تندر غریوان یاوه لایان فرود
 آمد و مرالت زد و هوش باختستان افتادم چون باز بخود آیم خوشن را
 بلغ و شتی در سنگلخ خوار بهین یا بزم بار خدایا چه کنم کج روم از هر که پرسم گوید مگر
 دیوانه شدی صادق که باشد در مانده در مان پریشان سرگردان بگوئی بر آدم تا
 خوشن را بنیر افکنم سر دشته بمن وار رسید و بروم آمدن و ندرشم فرمود انجام
 سخن بجهت سیرسد که خواج سرا بشا هزاره خورشید پیک از بخش ماهروس بلند
 اختر همایون کنان شاه با پیش می آید شاه خرامان چنان بکاخ اندرون شد
 شاهگان بچه را بر و ن آورد و در ویشان درون کردند ساز جشن شد هر که بین و
 همین را با بر بندی گرامی بودند بیکسان لاله شاد شاد فرمودند در ویشان بیجایه
 راز ربا من ریختند آنکه می بقراشه باز گشتی امروز سدش هزار کله
 در تاج است در شهر و بر زبیر اغان زدند شاد کمان بخرمی انجمن بر کردند
 هم وین هنگا مه آرای از پیمان شور برخواست اینت قیاره که ابر آمد و آ
 را در گرفت ما چه فرو افتاد چه گمردون جگر با خون شد جاتها در پیش روان شد
 ماز با تیره گشت روز و روز بر گشت جهان بر خود سیاهی گرفت سومین روز
 باز که آمد تیشان گهواره نهاده اند و ده بازیچه و اخکنت و گرد نهاده
 شاهزاده گر انمندانه انگشت میان همین می کند شاه بیگم سرگردان
 دستاوست برداشت در کنار گن اند و با بشادی رمش گشت جانها
 بتن بالیدن نهاد بار سه بهر ماهمین افتد تا هفتین سال بر آمد روز گره
 از اوجت گفت در ویشان من ای پیاره را چه چاره کنم آغا رند انم انجام
 چه افتد گفتند شاه در خوش نامه ره اندازد بنیم تا چه پاسخ آید شام
 گمان شاه با در ویشان و می شاد نشسته بود که نفی در نورده پیش افتاد شاد
 بر خواند نوشته بود و اینجا جائی شما سبت و کینه آری آتین اگر پانجه
 فرمائے شاه با در ویشان روان شد از نگ ببارگاه سرود آمد کن چشم

ماسر که شیدا شک از دیده فرو ریخت جز نگه بریان هست رده رده پزیر
 مارا چیره کشته مویدان و گزیدگان دور و یه بند لیها نشسته شاهزاده با
 بریز ادا ن دل ساخته خو گرفت در میان باز و شهبال شاه بخ با فرو بر زاز
 مینا گاه پیش پا بر خاست شاهانه مهره فر از آورد شکاله و مان تا
 روز و زنا و نوش ترا نه و سر و دست آمد شهبال از جا و در و نشان پسید
 شاه پانصدی خواست همان چشم گرم نمود سر کرده هر شور و ابکار رفت
 بستر کش شهر یاری مر هر یک را شاخشان فرمود و بنرم فرمان **پایا**
 گرفت صادق بر خود چپید و گلبدن را باز داد شاه عمان بیگم شاهزاده و نیز
 پیش آورد شاه قلزم گفت من آن روز بشکار بدم که بیگم را اسب ماده
 بدر یا افکند و بهزاد خان در پیش رفت بر مردانگی پیچا رگی نشان گرم جوشید
 فرمان داوم پزیر ادا ن دستا دست در ربودند و اینها بنهار من انداز
 بیگم شام همه ارندان کردند شهبال از آیندگان دریافت گفتند مگر جا و
 کوه قاف که به پندار جاد و سسر گران است خشنندگان را فرمود در دوقی
 و بار و ساد از بن برا فکند و در نوایش گیر آوردند شاه سز نش کرد
 مرد که تن زد و بدم گاز داد و شکر ی فرست دست و پا زد و بیگم شام را
 بفر از رسانند که همان و همان بر داد و غباد لاه آفرین سر و دستایش کین
 دست و پا را بلع زد و شهبال پر و گیان را رده فرمود و باد و ایشان است
 سر و ده که من نیز بچشم فرزند بجان کاسم تا بدل بستم که هر چه خدا بخش
 مرا و را بفرزند آدم به پیوند و در دهم همان و مان خدا داد بمن بر همه بخش
 و و بد اب است شاه بیگم دختر زای ساز غنوند و اسر گرفتند دیوان در
 چار سو گشته شاهزاده را بمن رسا ندید و بستم و می از دیدنش
 باو نایتم ناچار بدید و پدر و مادر و برادر و کسب در دم زندگانی
 انوشکی شان دیدم همه آرزو و آرزو ادبخت بخشاکمی پس را بفرزند
 داد شهبال پزیر رفت شاه را آئین لب فرمود و نواسه جشن دادند ساز و سرور
 بر ساختند جایون انگامی بختیار شهر ده را بر و نشن اختر کابین کردند بیگم

